چون براهیم قابل سعد مند ⁝ چون سماعیل صادق الوعد مند
عقلشان آسمان آتش گیر ⁝ تنشان عنکبوت کرس گیر ⁝
روزگار رند اهل عقل و بصر ⁝ سینه شان چرخ و نظره شان خضر
مال ایشان بنزد ایشان خاک ⁝ قابل ایشان چو حال ایشان پاک
ناز و نعمت ز کلکشان باران ⁝ دست ایشان ز ریشه باران
هرچه کان داد گوهر و زر و سیم ⁝ صرف آن گشته بیشتان چه سلیم ⁝
عالم عقل واله از دلشان ⁝ صورت نقش کل ره از دلشان ⁝
رونق صدر و زینت دیوان ⁝ هر مبد در کلکشان دیوان ⁝
در بیاضشان نگر تو کلک روان ⁝ که عطا میدهد بخلق روان ⁝
مهر و ماه از لقالبشان خیره ⁝ نور دینار از بهاشان تیره ⁝
منبر از سخن سوار و دلیر ⁝ کلکشان بار گشته با شمشیر ⁝
همه اندر حساب و خط ماهر ⁝ همه اندر بیان فن قاهر ⁝
علم از نور رای ایشان انور ⁝ عقلشان با بیانشان در خور ⁝
از خط کلکشان همیشه مضموق ⁝ کس نگفته که این چراوان چون ⁝
در جهان معاملت هر یک ⁝ چون تبار رند خائف هر یک ⁝
صفت هر یکی از این اعیان ⁝ از دو صد جزو بگو رق نتوان ⁝
زانکه هر یک رز راد علم و عمل ⁝ بار حق اندر کار دار امل ⁝
وجنت آن مکر خزانه نور ⁝ روی و رای یکی خزینه حور ⁝ رخت سمی رضا
کلک این ⁝ هر حوادث که چرخ بنماید ⁝

روی الاهیجو برق میجهند دو :: دست این بای فتنه می بند د ::

ملک این خاک کف موسی :: کلک آن معجز دم عیسی ::

سازد آنکه که دست شد بکار :: کلک هریک ز انجو سس حصار ::

سفته هر یکی سفینهٔ نوح :: نکته هر یکی دفینهٔ روح ::

مرد آنکه که جرخ کرد ز نش :: باش آنکه که ز نش جوید عرش ::

شاد دستور شاد و دل کشا د :: کشته از راستی شان اکا د ::

کز خیانت بجملکی دور زند :: هم امین اند هم شه مزدور ند ::

جز بفرمان یکی نفس نزنند :: مردکار ند جملکی نه زنت ::

خصم را ناکشند از دار :: همه تن بر دلند همو انار ::

باک و خالی همه از خیانت دل :: علم دو جهان بجمله شان حاصل ::

از کشتند درا د نکو نام :: مشکن کشته باهزار انعام ::

همه را از خدایکان تشریف :: نام   ان بافته وضیع و شریف ::

هم باسب و شنام و زر و درم :: ایچ را ایچ جهز نا   کم ::

شه ازین خواجکان مرفه و شاد :: ملک ازین خواجکان شده آباد ::

دست ظالم ز مملکت کوتاه :: شیر اعدا اش سخرهٔ رو باه ::

گرگ با میش در بیابان جفت :: عدل بیدار گشت و فتنه بخفت ::

شاد باش ای بعدل شاهنشاه :: زین چنین خواجکان   خواه ::

چون بود شاه عادل و دستور :: خواجکان زین صفت همه مخطور ::

عالم آسوده اند زیب و فتن :: غرّه مر عدل را شده مسکن ::

تا جهان .

تا جهانست عمر خسرو باد :: باغ عدلش همیشه با خو باد ::

فی مدح افضل القضاة ابی القسم محمود بن محمد الاثری

چو ازین طایفه گذر کردی :: بدگر طایفه نظر کردی ::

عالم عدل بین و انصاف :: همه معنی محض دور از لاف ::

بنوای چمن مرفه جمع :: نور اقضی القضاة تابان شمع ::

مفتی اصل و فرع دوارث جود :: شمع شرع محامی محمود ::

آنکه در صدر شرع تا بنشست :: پای فتنه و دست ظلم ببست

کشته در راه دین ز بهر نجات :: خاک درگاه او چو آب حیات

از غبار رخ در عالم خاک :: دامن و جیب او چو ایمان پاک

قفل احکام را :: برد و حلقه بی عمود که دید ::

چون ستونیست که هست بی افسون :: خیمه شرع را طناب و ستون ::

یعنی مانند ممدوح قفل احکام شود و کلید دانش او منوط است و مقرر است که بر دو قفل بی عمود یعنی الف یعنی فتح اغلاق باب احکام شود و کلید ~~دانش~~ فتح دانش او منوط است و مقرر است که بر دو قفل بی عمود نمی باشد او در حل و عقد احکام بر دو حلقه است که عمود یعنی الف اغلاق با خود ندارد در علم تمام الف فتح است و مانند ستونی که بی حیله و افسون و فریب خیمه را بجای طناب و ستون نگاهبان باشد و مستحفظ شریعت باشد هم چنانکه عمود قفل از پیر بر دو حلقه است اولی عمود که بر دو حلقه با وی باهم باشد اغلاق ممکن ~~نیست~~ لما نظویه قفل احکام اهمال حکور را از وجود ممدوح که کلید انفتاح این قفل است لابد و ناچار است

راد بی زحمت خیال و غرور :: علم نزد یک او جاهلم دور ::

زارش نزد هر اهل نسب :: نگران گشته بر عزم جزیب ::

مال او سال و ماه مسکن شرع :: گوش او شاهراه محکم شرع ::

دین ایزد نبود او شادان :: خانهٔ شرع از و شده آبادان ::

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان :: عزم و حزمش همه دلیل و بیان ::

روز حکمش بری ز جبر و قدر :: ل بر ری ندید هیچ ظفر ::

میل هرگز نکرده در احکام :: کرده در دین بشرط خویش قیام ::

ظاهر و باطنش ز رشوه پاک :: کرده در چشم میل رشوت خاک

کرده ای زنده یوسف القاضی :: بشتابت از و شدی راضی ::

روز حشر و تا بن و در زوال :: او دهد زین قضا جواب سوال ::

نامهٔ او هر دو حشر و قضا :: نامه کجی است پاک و خطا ::

کز قضیت هر کسی راهیم :: در مکافات راز عذاب الیم ::

او بود ایمن از همه نکبات :: بود در زبانی حشر تفات ::

شرح علی و سید السادات :: گفت باشند از سه نوع قضات ::

در بود هالک دیگر ناجی :: شرد و کاند رهشت باناجی ::

مضمون این حدیث است و عن بریدة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم القضاة ثلثة واحد فی الجنة واثنان فی النار فاما الذی فی الجنة فرجل عرف الحق فقضی به و رجل عرف الحق فجار فی الحکم فهو فی النار و رجل قضی للناس علی جهل فهو فی النار رواه ابو داود و ابن ماجه مشکوة داره بریده

منقولست

منقولست که گفت پیغمبر علیه السلام که قاضیان اند یک قسم در بهشت است
و دو قسم در دوزخ قسمی که در بهشت است مردی است که بشناخت
حق را ظلم کرد در حکم پس آنمرد در دوزخست و مردی که حکم کرد در مردم بنابر جهل
پس او هم در نار است

علم دین ناید از سپیر و قفا :: جهل رحلت کند سوی فنا ::
مثلش آن سر که در خزینه بود :: چون چراغ اندر آبگینه بود ::
اندرین حضرت بزرگ چو جان :: معنی او پدید و او پنهان ::
جان او را برای عالم غیب :: کرده خالی ز رسم سیرت عیب ::
کرد پاک از میان جمع امم :: صورت و کدورت از عالم ::
نازد ار کرد دهر مزد او را :: جان بی عقل و عقل بی جان را ::
نطق او همچو جان پاک مسیح :: بوده در شرح علم شرع فصیح ::
کرده دست عنایت و بینش :: متجلی بعقد تمکینش ::
تیغ دین صورت و بصیرت او :: عقل جان سیرت و سریرت او ::
گاه فتوی چو کلک بردارد :: خبر حق بر فراز سر دارد ::
هر کس پیش وی نه رنگ ملول :: چون پیمبر بعلم دین مشغول ::
زان نه بیهوده دین بر دازد :: که همه شغل آخرت سازد ::
بینی از هیچ چشم جان و خرد :: گفتنی که نباید و نکرد ::
گر شناسی بقدم از بالا :: هست آنجا رحلتی خالی ::
قضیه منفصل است ابتدا که بسوی جملتین و ترجمه تقسیم بر دو جهت او لا متصله و منفصله

شرطیه منقسم میشود بمتصله و منفصله و مانعة الجمع و مانعة الخلو و هر یک از اینها عنادیه باشند
و اتفاقیه و متصل منفصل است بلزومیه و اتفاقیه و چنانچه جزو اول قضیه حملیه را موضوع
و جزو ثانی را محمول میگویند جزو اول شرطیه قضیه را مقدم میگویند و جزو ثانی را
تالی و حملیه تقسیم می یابد اولا بمحصوره و مخصوصه و طبیعیه و مهمله و قسم اول که محصوره باشد
منقسم میشود بموجبه کلیه و موجبه جزئیه و سالبه جزئیه و در وجه تسمیه هر یک از اینها این
اسامی مشروحا در علم میزان مذکور شده حاصل معنی این دو بیت آنکه اگر اندک
بهار بی داری   تا ببینی چشم جان وجود که بنمای تا دید ممدوح تجلی و اگر
و اگر مقدم را بلی بشناسی و خواهی که در مشاهده و مقدمات ترتیب داده
نتیجه بر آن مترتب سازی انبیس از حسنی خدا ثبت در مشاهده
نه گنجایش مدار و دانیفدر معرفت و علم هم حاجت است بی ترتیب مقدمات چشم
حاجت وجود باید گشود و مشاهده جمال ممدوح

محل بود و است در همه احوال :: چه ما فعال این جه در اقوال ::
در رضا دین بنفس نسپارد :: خشم را در نهاد نگذارد ::
هست چون حوض کوثر از انعام :: مشرب عذب او رحمت عام ::
اهل دین را معین و دلسوز اوست :: نفس شرع و مشرب امروز است
زنجهان از بلی سرای معاد :: شد مشغول در کشیدن زاد ::
تا عنان چون بدان جهان تابد :: عاقبت را چو نام خود یابد ::
مناسبت تا داد با حلم :: منشابه سواد او با علم ::
چون قدر در سخا ریا نکند :: چون قضا در عطا خطا نکند ::

آنکه در جود ضایع دهر ∴ نیز در پیچ شهر قاضی شهر ∴

هرچه اندر رقاب قوت بود ∴ خاطرش را خرد بفعل نمود ∴

رای بیدارش از طریق ورث ∴ یکمان خصم را کند در خواب ∴

نفس را که بود دیگر ارکان ∴ شرع را دایه بود در بن را جان

عقلا
همچو ابنی از دو عالم جانی ∴ لاجرم هست سر دین خدای ∴

روی او چون نزاهت او بفروخت ∴ آفتابی با نقاب آموخت ∴

دل او همچو موسی بسبد ∴ یا دور باغ شرع تا جا دید ∴

در مدح کریم العهد عز الدین یوسف

نام او در عمل صحیح الجید ∴ لفظش در دعا کریم العهد ∴

هست او دوران چو در گلست ∴ که همه آنها خبر بل است ∴

گر نخواهی ز جان او معنی ∴ خلق او نکو بد نی ∴

سایل او را چو نار روان کرد ∴ جنبه از لوس بجبل بر دان کرد ∴

خواجه ابلیس گرانی دم خیر ∴ لیف او لاف زد چو گفت انا خیر

موافق مضمون این آیت است که در سیپاره دو لو انا در سوره اعراف وچند جا دیگر واقع شده قال انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین گفت ابلیس من بهترم از آدم این جواب از حیثیت معنی اسلوب الحکیم استجادی نماید از انکه مثل منی را السجود چون او کسی نشاید بس مانع آنست که من از و بهترم آفریدی مرا از آتش داد جوهر لطیف علوی نورانیست و آفریدی آدم را از گل که جسمی کثیف سفلی ظلمانی هست ابلیس در صورت مغلطه خوز که فضیلت خلط کرده

باعتبار فاعل کیمیا خلقت بید   عبارت از ان دمیست حقیقت که دنفخت فیه
من روحی اشارتست بدان دم زنگ ابش در الستی که حریت و فضیلت ادم داشت
نه اورا یعنی لیف انکه رجل لیفانی بالکسر یعنی لحیانی در قاموس واقع شده انچه مراد
از لیف ریش تواند بود بمناسبت درهم بافتگی لیف که بمعنی چیز درهم بافته است
که درین خوشه خرمای باشند وان هرچه در منالت صاف کنند پس لاف زدن
ابلیس داخم گفتن دراکه از معاندت دم زدد   در امثال
این امور مرلبش اسناد می شود نسبت داده اند

کردی از دیدن این مکارم وجود :: در سرای وجود برای سجود ::
جسد انکس که هست بنیاد دل :: وانکه از گل دل او درد حاصل ::
شمع انکو بمجلس بنشست :: شمع دار دنکوی ازو دست ::
جامه جرمش از حیات جاک :: عرصه جانش از حیات پاک ::
دم او همچو عیسی ادم جان :: جسد او همچو عیسی اندر بید ::
جون زجور رشید قابل نولست :: لاجرم عهد او جو با نولست ::
نکته او بهر صلاح ورفاقی :: کوش سارداست دمز ده اسحق ::

اشارتست بایه   فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب
قالت یا ویلتی االد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا ان هذا لشیء عجیب که در سوره
هود در سیپاره دوازده وامن دابه واقع شده در زمان ابراهیم علیه السلام ساره را بشا
رت ان اسناد دو داز لیس بر ددسخن ملایکه استماع میفرمود همین که سخن فرشتگان
مسموع او گشت جنس گنید بد از غایت فرح و سرور درین بشارت دادیم مادر را

فرماید

بزبان ملائکه بوجود فرزندی اسحق نام   اسحق یعقوب گفت ساره یعنی عجب

اما من هم ابراهیم و حال اینکه من پیر زنم   ده سال از عمر وی

گذشته بود و این شوهر من در حالتی که بهرت صد و بیست ساله با صد و دو از ۱۲

ساله بد درستی که آنچه میگویند چیزی عجب است استعجاب زن از اراده عادت بود نه

از اراده قدرت

چون نثور زمانه اتش تافت :: گردان چرخ سیل خویش یافت ::

خود هم اندر است در شفا دائم :: جز بامامان شرع و عقل قلم ::

لفظ و لطفش زعقل و جان ملت :: گوز امر خدای [illegible] ::

جود او چون بهار خویش سلب است بودار چون حیات خویش طلبت

پایه [illegible] رسم تحفه اوست :: سایه عرش [illegible] صفه اوست ::

جان گفت اوست گفتارم :: شناگر دست اوست دستارم ::

گرد اندر مراه [illegible] خدم :: [illegible] حکمش بسر دوم چو قلم ::

بد و لفظ نکو کی [illegible] دم :: یک در اندر فلک [illegible] قدم ::

[illegible] شد زجهر [illegible] :: اتش د [illegible] روح هوا [illegible] ::

گر چه با ما هم از [illegible] او :: از فزون [illegible] [illegible] او ::

زد ام هر [illegible] گشتم :: در قبول وی [illegible] گشتم ::

دور ام [illegible] اگر بیدای [illegible] :: بندم از دیده [illegible] کرد ::

هست از وی [illegible] او [illegible] ل   [illegible] اسلام و شرع [illegible]

در لطف جان عبارت آراید :: تا جز [illegible] الطبع بستاند ::

کلک او گر در عطا دو درست ∴ همچو انگشت هو در هر دو درست ∴

در کف نقشبند ساز ازل ∴ در خلای خلال او چه خلل ∴

یعنی مانند کلک او که از راه عطا در دست مانند انگشت هو در هر دو در کف

نقشبند یعنی ممدوح که از دو نقش سخن می بندد بمنزله ساز الست و در خلای خلال

او آن کلک جهت خلال است و هر گاه در خلای خلال او کلک باعث خلل باشد

خلل محال خواهد بود و عالم از خلال او ملا در این صورت لفظ نقشبند در مصرع اول

بر فوت خوانده خواهد شد و سوی این ترکیب لفظ و معنی درست نمی شود

زین سبب نیست در نشیمن جود ∴ لاجرم هست در سرای وجود ∴

یعنی مانند از این سبب کلک او در کف نقشبند بمنزله ازلست در نشیمن جود نیست

چه در نشیمن جود حق نتواند بود که از سرا از عالم وجود خارجی در آمده باشد

و کلک او در معنی ساز ازلست و لاجرم هست در سرای وجود یعنی هرچه موجود

است از آثار و احکام ازلست یعنی بوجهی مثبت باشد و بوجهی هست

آسمان سخا اوست ابر انعام و غیث انسان اوست

سخنش همچو روضه درست ∴ نیک تر و پاک لیک بس در دست

همچو عقل از کف دراوان شو ∴ صلح انگیز و پاک پنهان شو ∴

یعنی مانند ممدوح همچو عقل اندک در اوان شوند داشت چه عقل در مرتبه اول که

هیولانیست ثبت اندکست و بعد رجات بمرتبه بالملکه و بالفعل و بالمستفاد میرسد

چنانچه تفصیل درجات اربعه عقل در تحت بیت

تجربت عقل مستفاد بود ∴ که در داستان فی الجمع بین العقل والنزع

دانسته شود

واقع شده و سایل که بر بافته پس ممدوح هم ابتدای بحسب ظاهر اندک نمالت
دم چند سپرد در کمال او بیشتر می شود

[illegible]

هم گران هم سنگ نقاب جلمن ؞ هم سبک هم گران بهلست چون جهان
که کجا اندر او از بهر عتاب ؞ نوم اسبان حباب ؞
نذر او بام اسمان بر بن ؞ خلق او دام جبرئیل آمیدن ؞
کام جون بر لب ط نطق آرد ؞ گنگ را در لب ط نطق آرد ؞
در کسند ز الکن الناس سخن ؞ در حدیث ابد از لسنا ط الکن ؞
سنگ بر دمی مدیح جود کند ؞ فلک از لطف او جود کند ؞
سخنش عذب جون بنفشه جم ؞ بالطر جون شراب دیده و ابر ؞
خلق خلقش لطیف جون خورا ؞ لفظ و معنی در سر جون خورا ؞
نفس او نفس زنده کانه بود ؞ که در مغز و یک استخوانه بود ؞
در جر و صفو را صبا لی اوست ؞ در سخن درج ما معانی اوست ؞
سیرت پاک او حکیم او صاف ؞ صورت علم او که هم او صاف ؞
همه اجرام و ناز نخوان کرد ؞ شعر جوان هست بکر معطی کرد ؞
زاغ را جون هما بر زد اوست ؞ بشنه را همچو باخه بر داد دست ؞
قلم او ز شهو بالاست مصوات ؞ بر علمش علوم تشنه زبان ؞
علم او دستگیر دبندار ان ؞ قلمش جون ربیع با باران ؞
عالم از فتوایش بر آسوده ؞ وز ضلالت مردود ؞
گردد بر بالش بر جهان آسان ؞ تشنا به که هست در زبان ؞

گر بنجی کنند روا باشد ∴ علما گرا باشند ∴

نسبت باشند او بر ∴ واضع علم و حلم اندر ∴

او ز اند سود رجان را ∴ بی نقاب چو ذنب قرآن را ∴

زانکه در دفتر سپید اسود است ∴ تا بجا بت شیخ ز تو دست ∴

مرد جوان بود کار را در خورد ∴ هر چه وی گفت شیخ چو تان کرد ∴

خوی او جان تشنه را مشرب ∴ بحر او بر سجاده را مرکب ∴

گرده از نکتهای عقل انگیز ∴ طبع نازان و چشم خاطر تیز ∴

در تفصیح چو علم به بر دار ∴ در تخلص چو حلم بر خوردار ∴

هر خبر کز رسول نقل افتاد ∴ شیخ در شرح آن بداد سخن داد ∴

یعنی هر یک یکی برون آورد ∴ جمله زیبا و نیکو در خورد ∴

مشکلات کلام ایزد بار ∴ متشابه که هست در اخبار ∴

همه را کرد حل شرح و بیان ∴ لفظهای که هست در قرآن ∴

ابن عباس روزگار است او ∴ با معانی بیشمار است او ∴

هست با دانش معاد جبل ∴ ایزد بس برگزیده عز و جل ∴

باد بوسه جز و در هر کار ∴ در همه علم خویش برخوردار ∴

تا جهانست عز و جاهش باد ∴ حکمت و شرع در پناهش باد ∴

باد با تسبیحهای روح و ملک ∴ تا بود در مدار چرخ فلک ∴

فی مدح جلال الدین صدر الاسلام ابی نصر اشبن محمد سلیمانی

بعد از خواجه امام آیتی ∴ مفخر شرع و یار و ناصر دین ∴

تازه از لفظ

تا بود از لطف لفظ او مسلمانی :: بزاره دل نسب سلمانی ::

صدر اسلام دین بدو تازه :: هر دعلم ادبی اندازه ::

علم او همچو آب شنونده :: نام او همچو باد پرنده ::

علم او وعده اسماعیلی :: جمع دشمع طارم نیلی ::

اشارتست بآیه واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد وکان رسول نبیا که در سیپاره قال الم اقل لک که در سوره مریم واقع شده دیاد کن در قرآن قصه اسمعیل پیغمبر را که او بود راست وعده زیرا که من در این مکان تا تو بیائی نشسته باشم هر روز و آن قول یکسال اقامت کرد تا آن مرد بیاید و در این مدت جز پوست درخت خوردنی نداشت حاصل معنی آنکه وعده اسماعیلی مراد صدق وعده است و از جمع مراد آن اندا بود که جمع و تالیف ممدوح باشند دین زائد بود که مرتبه جمع که عبارتست از مشاهده حق در خلق بوعیکه غیر از نظر بصیرت او شده نبود مراد داشته باشند

گاهگاهی کو جهان یاسین کرد :: جبرئیل رشیده تحسین کرد ::

شاد باش ای امام هردو فریق :: دهر نوی ای گزین هردو طریق ::

انچه هر منبری ملک دوست :: من بگویم السوی جوست ::

دست معنی جواز دمعنی تاخت :: زال زر دید در نعال زار بتاخت ::

ای که می پرسی از طریق مرا :: بکشد این سخن جواب گرای ::

گرچه گوید همی هر آن کسی :: باز گو هم اگر زمن پرسی ::

تا چراغ سخن چنین تابان گشت :: همچو پروانه جان شتابان گشت

جان او چون چراغ جودش دید : زار می سوخت خویش همی خندید :

گردد از بهر رتبت جاهش : از پی خاک گردد درگاهش :

فلک هفتم از زحل خالی : چار ارکان ز پنج حس خالی :

چند گویی که وصف خواجه بگو : پای در نه بوصف و دست بشو :

در دو بیت مختصر کاری : باز گویم که مرد هشیاری :

خواجه در راه عقل و جان و قیاس : در سرای خرد و جمع اناس :

خاک جسمش ز رتبت صلصال : آب چشمش ز معرفت سلسال :

صلصال گل خشک و خام که چون سر انگشت بروی زنند مانند سفال آواز کند کما قال الله تعالی فی سورة الحجر ولقد خلقنا الانسان من صلصال من حماءٍ مسنون مراد از انسان آدم است علیه السلام و مراد مسنون بمعنی گل بوی گرفته است درین بیت مقصود آنست که خاک جسم ممدوح از رتبت حکم صلصال و صیغ دارد که مایهٔ وجود عینی آدم است علیه السلام

نطق او از جهان جاوید است : دور و نزدیک همچو خورشید است :

زاده ذهن او بصفوت و نور : حلقه و عقد گوش و گردن حور :

همچو اندر خیال عامی خوش : سخن سهل او بهم ابد نزد و دور :

تا چو تو مهربان تو دارد : مبتی دختر عذری وجود آرد :

جان بایکش سخن گشاد بر او : جان در رو معنی نهاد او :

صیت او در عراق و مصر و دمشق : هست غماز دست بردی چو عشق :

چون در اعراب اسم حرف شود : واند را ایهام فعل طرف بود :

مراد آنست

مراد آنست که او در جان من نهاد، نه جان در او در صورت شعر عجب لطیفی
استفهام خواند خواهد شد و نه جواب استفهام خواهد بود و نزنی در کلام و اغراق در
مدح در این معنی بیشتر در مصرع ثانی آنکه سپهر مانند حبیب ممدوح در اطراف و اکناف
عالم مانند عشق غماز دوست روی است چه عشق بسبب ظاهر اگرچه دوست روی
حبیب اما بجهت کشف حال و هتک اسرار غماز است پس حبیب او هم در اطراف عالم
در کشف اسرار ممدوح کار عشق می نماید و آن حبیب مانند حرف در اعراب اسم موضع
حال است یعنی چنانچه اعراب بحرف در اسم موضع حال اسم است در فاعلیت
و مفعولیت و امثالها و حرف در احکام فعل باعث تعریف جنابا حبیب او هم در
ایضاح حال مانند حرف است در اعراب اسم و حرف در احکام فعل باعث تعریف
صیغه را والله اعلم بالصواب

در بصره حدیث نحو کنند :: بصره از اهل نحو کنند ::
شب در باغ بر آن بر دانه :: از برای دل مسلمانی ::
غذای پنج شریع گفتارش :: بود شاخ عقل کردارش ::
دل مرا در آموز در راه صواب :: دهن کرا دو را جمال داد خطاب
هست خوی رسول دلجویش :: هست آب صدای در جویش ::
تا ابد زانکه جانش کان دارد :: روغن اندر چراغدان دارد
از این باغ شرع چون چنبر :: آب در جوی اوست از کوثر
رنگ او هر نکهت طیبش :: کرده تهذیب مشق نازنینش ::
هر که بگشت بگوی او بگذشت :: در سخن مقتدای عالم گشت ::

هرکه روزی بدست دل در ماند ⁘ نسخهٔ دلبری ز زرد لبش خواند ⁘

چون بمجلس نشاط گفت کند ⁘ طاق خورشید چرخ جفت کند ⁘

از پی چشم بد ز روضهٔ زر ⁘ دانه‌های سپند سوخته دُر ⁘

گوش آمد نگار در گوش ⁘ خوی خوش بر نظارهٔ رد لبش ⁘

لب چون لاله خشک دهن نرگس ⁘ بینی آنکه چشم شد مجلس ⁘

عقلا بازگشته طوطی وار ⁘ خلق چون حلقه بابل از گفتار ⁘

چشم پر دُرّ زر در سفتهٔ او ⁘ گوشها پر گهر ز گفتهٔ او ⁘

کاد نغز بر در وقت نه بر کس ⁘ رنج خوش خنده داد تا بر کس ⁘

شد برای امید جان و خرد ⁘ آنکه او را بجان ز دیده خرد ⁘

دل ز نطقش همیشه در ارم است ⁘ چه ارم ز بر گلبن کرم است ⁘

خود چه دیدند اهل غرب ارزد ⁘ چه شنیدند اهل معنی ارزد ⁘

که خود ارز آن نکت که در دل اوست ⁘ در زر زبر گلبن کرم اوست ⁘

از هزار آن هزار در نهفت ⁘ چه کنم من که خود یکی بنگفت ⁘

در خور عقل عامه میگوید ⁘ سخن گرد نامه می شوید ⁘

سخنش باز او ز مذهب دهر گسست ⁘ خاص شد سنت عالم جو رست ⁘

رنج یابد از آن دل خوشخوی ⁘ داده ابر سخا بعزت خوی ⁘

شده در راه حکمت دید رهی ⁘ گفتنش همچو رفعت ادرکسی ⁘

هر گرفته بعقل با امکان ⁘ گفته از پنج حس و چار ارکان

خاک شوره کند شراب از خلق ⁘ آب دریا کند گلاب آن خلق

اری انکه

آری آنکس که صبر پیشه کند :. بیشه را شیر نر نه پیشه کند :.

از بس صبر کرد دانش صبر :. عذب همچون شراب دیده ابر :.

خلق را شرط شرع او ابدیست :. زانکه باعز هر دو احمدیست :.

داد دین با خلل نگردد زکبر :. دل احمد بدل نگردد زکبر :.

ای امامی که از پی زینت :. منبر تست قاب قوسینت :.

برده جزع را بدید آور :. فضل احکام را کلید آور :.

سر صندوق صدق را بگشای :. خلق را سر لطف حق بنمای :.

از سخا و فصاحت از پی دین :. باش پیرانه سر فرق علیین :.

سعی بخشش چنین زاید درا :. نسم دو جان قس ساعده را :.

تا بانفاس او دمش سر کار لیست :. در سخن را چه تیز بازار لیست :.

هر سخن را که نقش جان دیدم :. داغ نطقش بر بر زان دیدم :.

همه گویندگان روی زمین :. چون نطق تو ای جمال الدین :.

بی غرض بندم از هنر باشند :. چه نکو باشد از چنین باشند :.

هر چه اندر جهان سخن گوشند :. نز در رمز تو حلقه در گوشند :.

در زمان تو ای امیر سخن :. شوخ چشمی بود سخن گفتن :.

گر چه الماس نطق می کفتند (سفتند) :. با بیان تو مفلسان گفتند :.

طرف حرف تو مح تعبیرست :. هر چه جزوان جگر نف سبرست :.

تا که در سر خبر از کالست :. شمع جمع تو نه ره جالست :.

روح تازه منز بانی تو :. غذی صد هزاره جانی تو :.

هست انجمن رجالش توی ∴ همه مشغول دین زبانش توی ∴
بوجود تو خلق ازان ثنا دست ∴ عمر با دارش تو هم اوست ∴
حالت از اصل سوز زع آمد ∴ ناله از درد ساز شرع آمد
دوستان را صبوح دردی تو ∴ جان جان را همه فتوحی تو ∴
بود ادراک نام تو هنر دستی ∴ روز رهچون عدد توت هنر دستی ∴
مهربان دشمنانت را مرگست ∴ با چنین دعوت کرا مرگست ∴
من که بگویم خلاف زندپر رفت ∴ حالش گوید دلت زمن بگرفت ∴
لطف آن تن مرفته بالب او ∴ مرگ در حال گشته مرکب او ∴
مرگ خود دست بدسگالش را ∴ تا نه بند کمال حالش را ∴
عمل و علم دوستانش باز ∴ در لقا دلقاش بود دراز ∴
گوشت عالم پر هر اگر چه پرست ∴ لیک ازان تو از وجود ه پرست
هر که در سر چراغ دین آفروخت ∴ سلب لطف کمالش پاک بسوخت
سخت بسیار کس بکوشیده اند ∴ کسوت صورت بپوشیده اند ∴
خلعت هر که زان سری باشد ∴ صد ای خواجه از خری باشد ∴
همه سوزندگان عالم راز ∴ با قمر تو رنج بر آب نیاز ∴
هر ده دارای سرای غیرت را ∴ چیست رضا داد از تو حیرت را ∴
خصم از ان آمده بهر خاست ∴ منت کس را دف از الف لامست
از کمال حدود واقف تو راحت ∴ بکر ماندی و کس نه انشا خت
در سخا مردی خطبری تو ∴ در سخن نزدیکی نظری ∴

یعنی از نظر لطف تو

از کمالت

از کمالت نزد ده گردون ما :: شادی جان اهل غزنین ::
گر چه هر نفسی چون غزنین است :: چون قدسهای لست غزنین است
با لقای تو ای جمال الدین :: مست غزنین بهشت نقدست این
مثل تو با تو در جهان جمیر :: خود قیاسی است به زنگوش و سمبر
زاده فرست بر بامم :: شکر این موهبت نکو دانم ::
نظم من هر چه زو بوده است :: جان جانها از آن بجا سود است
خرده بود بضاعت زیره :: سوی کرمان برد تو بر خیره ::
گر مدحت تو دانم سفت :: همه دانم ولی نیارم گفت ::
دوستان هر نشاط لطفت هست :: دشمنان هر بساط نفرت بست
ای همت بجود تو کامل :: جان حکمت بجد تو حاصل ::
ای وجودت ز لطف حق اثری :: باز جودت ز حسن او خبری ::
هر که از حق بسوی او خبر است :: در دل او ز مهر تو اثر است ::
تو ملیمی مشتری دگرست :: تو جهی مذکری دگرست ::
محرم سر اصفیای تو :: مدد دولت اصفهانی تو ::
حکمت اهل استقامت گشت :: حجت جاهلی قیامت گشت ::
هر ذعلمت سخن یتیم نماند :: ببخشش جودت سخا عقیم نماند ::

مبقر ماند هر سخنی که نزد علم تو ماند و ببخشش دانشش تست یتیم یعنی یگانه و بی نظیر ست از عالم دُر یتیم یا هر سخنی که در عالم هست در جنب محتاج مربامی باشد سخن یتیمانه محتاج هر درش تست و سخا ببخش جود تو عقیم ماند با این معنی که آنچه

[illegible]
[illegible]

باین معنی که انچه حاصل دریا و کان بود همه را یکبار عطا کردی دیگر چیزی در خزانه روزگار نماند که از مادر سخا بزاید

هرکه نشنید از تو او چه شنید ∴ دیده کو تیر اندبیده چه دید ∴
منزل رفرها بر بیدم من ∴ چو تو احد چون خودی نبیندم من
حاسد از او کز تیغ تیز ران ∴ ختم شد نثر و نظم بر تو دمن ∴
راز را منبع بیان تو باد ∴ آذر را مصطنع نبان تو باد ∴
باد تو همت اختر افزا اسیر ∴ عرض تو عرصه عوارض
ذوق او جانفزا در فزا الست ∴ بند او بند سوز دیو الست ∴
سومین در ره حقیقت و شرع ∴ مثبت اصل قد همتر زین فرع ∴
علمتا هزا ندیده ام بیقین ∴ دارث حق نزار جلال الدین ∴
زنگ نا یافت ز آسمان مسند ∴ یک ز مینی است احمد و اجمن ∴
احمد

احمد اجمد است وجد بفتحتین لبستن آب و سایا که در دبار ران نبارد جماد بفتح زمینی که باران بوی نرسیده باشد هم آمده و بخل در مفهوم این احمد معتبر است چه خشکی سال درزمین از بخل است در انصاب امطار و احمد شخصی که کینه احمد باشد و اسم همایون حضرت حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم که جواد ترین و سخی ترین مخلوقات بود بذل مبعر مانند نامدوح از آسمان مسند یافت احمد و احمد یعنی مادة علاد بخل یک صورت بعدا که ده دریا ریزان جود او جزمه باران الست

عالم علم را گشاده دری ∴ که جز او کم تواند آن دگری ∴
سند جام ازبرای در سفتن ∴ جز در او بر ملا سخن گفتن ∴

جان فزا آن همی بیخود زند ∴ تا از و نمکت دراموزد ∴
عشق پنهان در رهمت خاطر ∴ گفته با ذوق بسوز جانش سر ∴
آن کهفنه دل لرزنده آن سرودش ∴ وین جهنبده تن از دلاربت کوش
سخنش اندک و بلیج نیج ∴ همچو نو فتح دور بین و فصیح ∴
با بد و نیک بی ربا و شکی ∴ اول دام جوش یکی جو یکی ∴
دفت آن کو کمان خاطر خویش ∴ زه کند از هر زه دو در دلبش ∴
رد کنند تیر جرخ بر کردوان ∴ زد سنگ خاره بر تا موان ∴

معنی بیت اول با مصراع اول بیت ثانی ظاهر است معنی مصراع رابع انکه سنگ خاره را بر تا موان بکمان خاطر مانند زه بر کمان نه بندد با سنگ خاره را مانند زه با ریک کند اگر زه را بمعنی نخستین گفته شود وجهی دارد

اهیب نطق او جو بنما بد ∴ یا رب آن کهنها که در یابد ∴
بصفت هم کمان و هم تیر است ∴ بسخن هم مرید و هم پیر است ∴
آن کمان بد بد و تیر جهان ∴ آن مرید خدای و پیر جهان ∴
عیسی جان مرده خاکدرش ∴ مانک بهوت نفس زنده وفرش ∴
باغ ایمانش راز جشمه روی ∴ تا ابد آب رودیش اندر جوی ∴
برگذشت بقوت ایمان ∴ دو کر دهی ز عالم تن و جان ∴
شده در راه حکمت و تدریس ∴ هر هنر از پدرش و سلطان طالبیس ∴
با فنه فلسفه شریعت درد ∴ از پی نزهتی دین ذیل سفه ∴
از درون دوست از بی دین ∴ صد هزار اهل را سما زدن زرین

هیچ ناکننده کرد غزل و رقول :: شده خوشنود ازو خدا و رسول ::

در مدح شمس الدین ابو طاهر عمر بن محمد الغزنوی

شمس دین شمسهٔ امیه عمر :: که نیارد چنو زمانه دگر ::

شرف شرع دین زبان رسول :: از تبسم منوّر گرده قبول ::

همچو دین وعلمش از تخلف دور :: چون خرد نطقش از تکلف دور ::

حافظ شرع بر بهو مدرسش :: دیده جان بدید مانندش ::

از عزرائیل نیکر نی که بتفت :: دهر نشنید از ززد دهر رفت ::

از نهیب بزرگ مایهٔ او :: میگریزد ز سهم سایهٔ او ::

هنشش از لبی که پاس دین دارد :: آسمان چشم بر زمین دارد ::

بینی آن ذات بر لطافت او :: وان صفای بری ز آفت او ::

هم فصیح سرای گفتار است :: هم صبیح بلیغ دیدار است ::

لاجرم لطفش اندرین منزل :: همچو عیسی ز گل نماید دل ::

هست رطب اللسان بمدحت او :: جبرئیل از کمال رفعت او ::

هم سرای کرد را ازو باد :: هم همه دوستان ازو دلشاد ::

چون دعا را نهاد خواند بر چرخ :: عیسی آمین کند ز چارم چرخ ::

وز ربته اش اگر عیان گردد :: جز جرخ را ایگان گردد ::

شادی آمد جواد لیحد ز لنت :: هر سر دست بر نهاده بدست ::

صفت صفوهٔ دل پاکش :: نعت نطق شگرف چالاکش ::

برده عرشش دآیة الکرسی است :: شهد زدوسی دجره قدسی است ::

خلفا او نا جناب شرع سپرد :: داو نسیان از و جناب برد ::

از مروت لطیف تر ز لبتر :: در قناعت خفیف محملتر ::

هم در صفت وفا از و بهتر یار :: هم زبان ثنا از و بر کار ::

حلقه در گوش کرده مردم چشم :: مبش ان طاق ابرو و خم چشم ::

نایب شرع مصطفی او لیست :: عالم علم مرتضی او لیست ::

علم تاویل بر زبان دارد :: شرح تنزیل را بجان دارد ::

هرچه با مرتضی درین ره یار :: او کشف گشت بر دلش خونکار

هرچه با مرتضی بگفته رسول :: او بجان کرده است جمله قبول

تا درآمد بعالم فانی :: داده شرع رسول را بانی ::

انچنان علم شرع شد از بر :: کانچنانش بجان معتقد شد ::

گشت با مرتضی درین ره یار :: او کشف گشت بر دلش چو نگار ::

هر که زن دشمن است و نبر دان دوست :: در رنگ و الراسخون فی العلم اوست

این آیه در سورهٔ آل عمران در سیپارهٔ تلک الرسل واقع شده و ما یعلم تاویله الا الله والراسخون فی العلم یقولون امنا به کل من عند ربنا و ما یذکر الا اولو الالباب و نمیدانند تاویل انچه متشابه است مگر خدای که احراز و درستاده امام سجاوندی رحمة الله علیه فرموده که بمذهب اهل سنت و جماعت اینجا وقف لازم است یعنی بر الا الله وقف باید کرد تا راسخان علم که بعد ازین مذکور می شوند در دا السنن تاویل داخل نگردند چه کیفیت حرفی سبحانه و تعالی تاویل عالم متشابه و ثلث

ایم بهتنا به چو همه محکمات و متشابهات از نزد پروردگار ماست و
یاد نکنند و پند پذیر نشوند مگر خداوندان عقول صافیه

ماند گرداند برای بزرگان را :: مال او دل جمال او جان را ::
تا که مالش رسد بهر یاری :: از جمالش تو انگرم یاری ::
خاک پایش اگر بدست کنند :: حور از آن خاک ابدست کنند ::
غم او بزد چون او شود خندان :: سنگ پای جامه در دندان ::
اندر آن خط دکان و نقل و جمال :: دست زیر زنخ بماند خیال ::
خاک پایش اگرچه زود ز درست :: خوش چو آب دهان زنبور است ::
او چو در هر راه دین دارد :: همچنین دین است زان چنین دارد ::
در ثنا گفتنش هرآنچه اندیشم :: سر انگشت گو بدم که من بنشینم ::
عجز و هیچی او در هم از کارش :: با دو خردان حکیم دربارش ::
هر که عقل و خرد حکایتش باد
عرضش از عرض دین بنید باد :: عمر چون علم در جان و دانشش باد ::
عنصری تا
باد این خاک تا ابد دلکش :: همچو آب سمندر از آتش ::

فی نصیحة تربیة الرعیة دو باره داد او اله

چونکه هر ادشاه دشمه باشد :: مرد دارازین صفت سپه باشد ::
مالکش از ملک جم نباید کم :: مرد تا نازد چو بوستان کرم ::
مملکت آسمان ملک خورشید :: خواجه چون ماه در فا خیان ناهید ::
عالم آراسته به دولت و داد :: گشته معدوم در عدم بیداد ::
عرصه مملکت چو باغ بهشت :: سنگ از ذر گشته با گل و خشت ::

بیتی از عرض حال خود بیان کرد

خاک این مملکت

خاک این مملکت شده کافور :: چشم بد باد ازین حوالی دور ::
اهل غزنه چه کرده اند آزاد :: که چنین شان کریم شاهی داد ::
هر چه زاهد بخواسته عطا :: داده‌شان بخ بخ گزیده را ::
با اجابت دعا چو مقرون گشت :: هر چه در خواسته افزون گشت
شاه عادل نکو نیت دستور :: مملکت آباد و دست ظالم دور
لشکر بر مثال مور و ملخ :: بحر و بر زان ملا و دادی و شخ
صد هزار سوار جوشن دار :: که نماند ز دشمنان دیار ::
عدد لشکرش هر آنکه شمرد :: نشر داد و عمر با پایان برد ::
روز بارش چو بر نشست بتخت :: کار بر دشمنان دگر شد سخت
جوش دیوان گذشته از بر دین :: رونق خواجه تابعین ::
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه :: رونق کار و زینت درگاه ::
اهل دیوان همه عدول و ثقات :: گاه توقیع و خط و عرض و برات
بمظالم نشسته اهل قبول :: قاضیان از چه و جمع عدول ::
چون ستودی لبی عدول لا سزا :: سخن گوی بو العفو لا سزا ::

فی مثالب شعرا و الزمان و غیرهم

تاکی این لاف و این سبکساری تو :: که نه توئی حدیث رهبری تو ::
بگذر از عالمان و درویشان :: تو و عامه و خصومت ایشان ::
چون ندا خوان شرع بی تو نیست :: تو و سالوس و کبر و سستی ::
تو چه مرد کناری و دلسی :: مرد زرق و ریا و سالوسی ::

همه سخن کان نه از کتب زبه ⁘ هذیان برسمت نه از دی به ⁘
خوب شد گشته نه بی باکی ⁘ کی اصلاح خورده ی دلطاکه ⁘
هر که هر رفت خبر و بر سر چوب ⁘ گفت تذکیر با موان و چارو ب
هر چه او گفت خنده آرد لب ⁘ هر چه او گرد و زد بگیر د کس ⁘
هر دمانم رزده ز گفتار کس ⁘ سال دمه هیچی بود کار کس ⁘
نه گذشت است او بگوی سخن ⁘ نه بگفته نه دید در روی سخن ⁘
آخر عمرت از دل نفته ⁘ همچو هر کودک آخر هفته ⁘
گر به کرشند ملقبه شادان تو ⁘ کوش دهنی دهد بباد از تو ⁘
نکند نیز رنجه هیچ ترا ⁘ شرم ناید ز زر آلش خویش ترا
من ندیدم امام هر منبر ⁘ چون تل کرده هر سر ز منبر ⁘
هیچ دانی بچشم من چون بود ⁘ گر خا به نه در خور کون بود ⁘
بنشت چون خر سمن بر سر پنج بود ⁘ ردی چون بوربای مطبخ بود ⁘
سر در دلبش او در آینه دیدی ⁘ ردکه بر روی آینه دیدی ⁘
مردمی گیر و دانش و آزرم ⁘ ریشک از زبنی خود نداری شرم
تا کی از ریش و ضحکه و تسخر ⁘ زین سر در آرش شرم دار ای خر
از پی صید آهوی خوش بوز ⁘ چشمها بر سر به کرده چو یوز ⁘
زانکه دیوی رسید ز بادت ⁘ ای کم از خاک جست این بادت
از پی آب و نان هر روزه ⁘ زهر را خوانده شکر و روزه ⁘
تو مدد مرطبال ریا نانه ⁘ دیگران داده مرد را جانه ⁘

[illegible]

در نوای شوم کس دارم ظن :. که یکی نام آن هست از دو زبان

زن چو بدهی تو نان او را ناچار :. خود بدست آورد چون خوانسار

زن اگر بد کند شوی خرسند :. سیم باید که مانده اندر

چون ترا عقل هست چه توان کرد :. ایزدت کرده از معانی زرد :.

منیب عقل بداینت ز خدای :. مکتسب نیز هست تا ز مجای :.

آب رودابنش ز رخنهٔ افلاک :. نشست تعلیقهای عمرش پاک

بی سری باش زر دوی نوی آی :. زر مدی شد بدین صفت علوی

از لغات غزنین مسموع شد که زُر مد بضم زای معجمه و فتح میم عبارت از زریه چند بیت در جواب غزنین با پایان کرد چرا که حاکم نشین آن کرد هر ست و سکنه انجا بجل مردمند چون در محل مذمت واقع شده مبغر باید بصفات قبیحه که در صدر مذکور شد بی سر یعنی بی فیه باش که از روی نون یعنی جوانی و جمال که توی دار دعوی که صاحب صفات حمیده است زُر مدی شده چه صاحب نسب پاک هرگاه ارتکاب اعمال ذمیمه کند شرافت او بر زائل شده بدل می باید

حس عقلش چو هست اندر ذات :. هست در خورد نا و دانش صفات :.

هست ازین زُر مدی چو شد طالب :. ننگ و عاری بر آل بو طالب :.

هر چه بستاند از حرام و حرج :. از بهای نماز و روزه و حج :.

بلکه با همگنان صرف کند :. هر زن را بار دوغ و ترف کند :.

شنودم چو او دلت انبالے :. مرز و کشی دخنک خصبانے :.

دشت و کهسار کبر همچو دو حوش :. خانه دهقان همان بکر به جو موش

[illegible]

کان رباها که اصل شور و شر است :: همه رموز دهان یکدگر است ::

هرکه دارد حرام نان عیال :: هم بود سحر او چو خونش حلال ::

عقل و جان کسی که بی ادب است :: آتش و خاک و بادش اسباب است ::

دل برین چار طبع جرج منه :: جعفری هر خرج کرخ منه ::

هرکه خود زشت و بیخرد باشد :: رای او سست و رددی بد باشد ::

صبر کن بر ادای جانکنش او :: دل منه بر غذای ناخوش او ::

فی ذم الاقارب

این گروه را که نام کردی خویش :: هریکی کژدمند با صد نیش ::

سرکران همچو بازی درخواهند :: بر دو در همچو نیش در آیند ::

از جفا زشت خوی یکدگرند :: در حسد عیب جوی یکدگرند ::

از در مرگ و جنگ یاد دهند :: از زر و منصب و مرگ یکدگر خند ::

در ضیاع و عقار وارث ما :: بشناس چو مرگ بینا ما را ::

گرچه انسان آثار بند همه :: در اقارب عقارب اند همه ::

نیک گفت این سخن حکیم عرب :: بود خویش اهل تاز و طرب ::

این مثل را اگر نداری شکست :: که اقارب عقارب

خویش ما خر و بک همچو زنش بود :: بیش کاوش رنج بیش بود ::

فی ذم البنات

گر ترا خواهر آورد مادر :: شوی او دی سبا در دو چو بدر ::

نوز مهراند دیعی اورا زده :: نخل آورد را سپک منتشر ::

درتوده های خود آورد جنگ : نتوان پسندی حضور ز جنگ :

زن نباشد ز هیچ مرد کار بهتر : نکند خود ز مرد و زن بهتر :

هم زن دلبستگی کند در سر : شوهر و مال و زر و جهیز دگر :

زان هوس حیله عبث آراید : گبر و کالای راهی باید :

جامه هر زن دو رو هم بشنز : مانده در انتظار کبیر و جهیز :

در کنی در جهیز او تاخیر : همه تو فیر او شود تقصیر :

نام او ننگ باد هر ده او : بر سرت زود خاک بر ده او

رود بیگانه گردد از خانه : خانه ات پر شود ز بیگانه :

[illegible]

حکایت فی مثالب الابن والبنت واولاد السوء

که برادر کند پر آذر دل :

که بود عم زبد ر خواند : نه بود بهر خواجگی راند :

تا بدر زنده با تو در سازست : چون بدر مرد خصم و انبازست

گرد همه کنی بر دست : ور نه در دم کند بد و نسبت

نه برادر بود نه مردم درشت : که برادر شکم بود هم پشت :

عقل خود برادری کردن : از پی رنج دل جگر خوردن :

رنج دل باشد و عنای جگر : برادر دو بدان از مادر :

نه قبولش خوشی و نه کردن رد : همچو برزری خوب هنی و بد :

حکایت

کاکی بر مناره کودک خود : بر دو او را نیاز می انشر :

چون موذن بد بدش اندر دای :: پس بگفت ای کاکا مهر خدای

سر دکاری هیبکی بر تاز :: بد و منزل به بهشت اد شو باز

مثل

بود ز زند بد بود بد و باب :: زنده مالک جز بد و مرده ذاب

جهل باشد عداوت برادران :: از پی رنج دل جگر خوردن ::

دربود خود نبود با احمد دهقت :: کار خام آمد و نمام بپخت ::

طالعت گشت همچنگی منحوس :: بخت فارون تو شود منکوس ::

انکه از نفس اوت عار آید :: دخترت را آید

خان ومان تو هر ز عار شود :: خانه ات حصار شود

هر کس ایمن مباش زان پس تو :: که نباشی آمین جز کس تو ::

هیچکس را بخود نیازی برد :: بکمند امن بر گیرد

آتش دهنه جفت کی گردد :: خان ومانت بجلد کردد ::

گر غلامی خری وگرنه کرد :: باورش از ماکسی بر آید کرد ::

زرد وزا مادرت طمع دارد :: خوانشتن را ز خانه بنداد د ::

بهنگو گفت آن نکو استاد :: که دری افکند شهر را بنیاد ::

کانکه او خفت بجای پسر :: گرچه شاه هست هست اختر ::

وانکه اورا دهیم ما صلوات :: گفت کا لکارمات دنی نبات ::

هر فلک چون نبات بالغش است :: هر ز میمون هم نبات هر تعشق است

هر که او خفت خانه نزاد :: هنر از کوه بود کشی دماد ::

[illegible]

فی مذمت الخفت

فی مذمت الختن

گفت ابی هیثم مریم اولاد :: که دده همه دامادان زهر حق بر باد ::
گاه و بیگه در آمد اندر تو :: کام و ناکام گشته همسر تو ::
گشته معروف هر کسی به هر جای :: گفت این مردک خواهر گای ::
کار آن آنکه بگیرد زر :: کش خواهی بزن در دای خر ::
داماد آنی که سیم نستاند :: ای ابا گاو و خر که بر راند ::
هر تجمل که داده داماد بگیر :: بدهد دادن زنش نگر دو سه بیر ::
چون نماند درم طلاق دهد :: جک بیزاری و فراق دهد ::
سال و مه گاو دن هر زر کند او :: چون نماند درم بدر کند او ::
خاک بر فرق خواهر و داماد :: که نگردد کسی از ایشان شاد ::
هر که خواهد جماع سیم دهد :: زر به معشوق خود سلم دهد ::
زانکه داماد تا نیابد سیم :: نکند فرج خواهرت بدو تسلیم ::
آنکه خواهرت را همی گاید :: مرگ بابات را همی باید ::
دور باد ای برادر از ما دور :: خواهر و دختر و زن دستور ::

فی ذم الخال و العم

آنکه عم تو و آنکه خال تو اند :: همه خونخوار جاه و مال تو اند ::
همه لرزند در عنا و عذاب :: بر زر و سیم سفله چون سیماب ::
آنکه را چون که بر سر خوان :: زهر بر تر ز نوش در پنهان ::
عم که بدگو و پر ستم باشد :: غم نباشد که در دو غم باشد ::

در میِ خویشتن بدر کرده :: بس که بر درش بدر کرده ::

در کن و در مکن ز بیگانه :: در بیار ز دیده جو بیگانه ::

چون عقاب رجو باز دفت گرفت :: همچو بخنک دعکسی خواهر گرفت

همچو کبر جوان بو نفت بکبر :: باز زد بیار خایه بر ::

گر نخند عامه عم مستان :: کان بود چون ملطای بد مستان ::

دیدی از دست دیبای بلغم ما :: در دسر آن عامهٔ عم ما ::

کان عامه زهر آن دادست :: کز وجود تو خوشدل دشادست ::

تا بدست بای داهجار :: بد بد دست عم مرا دستار ::

اندر دل دغم عم بکند ار :: تا بوی شاد خوار دهر خوز دار ::

ورنه جان کش که دل ستم نکند :: عاقل اندر ده خال دغم نکند ::

خال کاخامه تو کزند بود :: همچو خال سپید دیده بود ::

کند آن خالت از خود خایه :: هر مهرات مادرت خایه ::

چون زرت باشد از تو جو بدرنگ :: جون بوی مفلس از تو دار ننگ

خواجه خواند چو کار باشد راست :: بس چو گر شد غلام زاده ماست

شاهزاده بدی چو باشد مال :: واه زاده شوی چو بد شد حال ::

بس نکوی فلان مرخالست :: مرد و باب میان آخال است ::

حکمت اندر عرب ز اوالست :: ور همه خوب تر بکن آلست ::

که عدی شد جوان عداوت خال :: همنشین سباع دوحش در مال ::

فی هجو صاحب العیال والنال

[illegible]

که بدبیان ... ده سر : لیکن از جان و مال خویش بدر

زیرک آنست کو نگاه بدزبان : ننهد در سرای خود شبوان :

وانتقامش ز جیب و دامن زنان : یعنی آن قحبه را ببر زن :

فی ذم قرابة السفیه

موش کو دست در دکان افکند : هر که خویشش باعوان افکند :

چون ببندد عوان خرابش کند : چه بدر زینش دجه خرکشنه :

خویش من را خدای نام نهد : خال و عم را گدای نام نهد :

بستاند ز جهل و کینه نی : پدر و پسر را پدر با نی :

زانکه چون شغل یافت مال و عمل : بکشد جفت و مار خانه بدل :

گر او چون بلاش آمد نی : باز کاسه اش چو کاسه زدنی :

گر بداری بخدمتش خواند : در بداری بعنف بستاند :

همه از کون خواجه تیز دهد : که که از کون پیسر تیز دهد :

که من از دست اینم و آنم : من کنون دست راست سلطانم

همه با دشمنش ز حاجت در زا ابر : همه با خویش نایب و دزد زبر :

گو بدار او باز هم سخن باشد : زهر او گرچه در دهن باشد :

که نه بینی بجز مست و دولت : بک زنخ زنان چو مسی در بن دولت

گردنم بین ز دست شبلی : که بد ... سبلی :

من زنم چشمش ز هم بشنه : کوان ... هر لبش عوز ابنه :

شاد ما از بهر دار بزند : خواهران زلنش من بز بد :

خود پرستم منت چندین گاه ∴ نقل دنیا و کلید گلخن شاه ∴
چلکنی با کوشش زخوابش او ∴ که مه او به گرگ و بخشش او ∴
از پی لقمه ماتم دستور ∴ که غلامش بدی و که مزد در ∴
گشت در چشم عقل نا خوشتر ∴ در جهان از گدای کم اور ∴
دیو در مشک او دمیده ز رد ∴ تا ز خود سوی خود شده ز به ∴
از عدم بوده وز فنا سوده ∴ در میان ظلم و آن بیهوده ∴
هر من زنده از پی بهار ∴ بجویش کنده از تفی انگار ∴
دور شود در شوز خز دیگش ∴ روشنی شوز ننگ تاریکیش ∴
سفله گرد در جهل رمال سفیه ∴ که بسیه سار برنتابد به ∴
که بر آب خوران جفت دزدی ∴ جابری به که از جگر خوردی ∴
که به او مه عزد ددولت او ∴ چکنی با درازی دسبلت او ∴
حرص را بر نه از قناعت بند ∴ آنکه از دور او کری دزند ∴
خواجه تو قناعت تو بسیت ∴ صبر و همت بضاعت تو بسیت ∴
که خود آلبسن است با همه ساز ∴ شب کوتاه تو بر روز دراز ∴
دون در همت مظفر به ∴ دست او با دامان برابر به ∴
صلح بی جنگ به کریمان را ∴ که از سنگ به لئیمان را ∴
با عوان خویشی از عوام بی به ∴ دیده دهی عقل خود کناری به ∴
کژدم و مار سوی جانت روان ∴ هنر اید لیسی که خویشی عوان ∴
حقیقی از با عوانت نا جا رست ∴ اندرین قول زهر کان جارست ∴

باکلش بانگ هزار هزار او ؛ با هوشیار بر هزار سر او ؛
گر چه تشنه شود شرابش ده ؛ ور چو روغن شود خرابش ده ؛
تا ز باد بروت او برهی ؛ آتشش را چو آب خاک دهی ؛
ور نه با او نشین بهر برزخ ؛ تات زدا برد بر دوزخ ؛
ور نه با او نشین بهر برزخ ؛

فی ذم زراقة الصوفیه

باز اگر خواهش باشدت صوفی ؛ او خود از هیچ مردی نابونی ؛
خانه ویران کند بلبل و نهار ؛ با لنگرانه با با استغفار ؛
همه شب همچنین یگانه خویش ؛ ابد و صد اباحتی در پیش ؛
نه بصورت مسافر ره آز ؛ نه بسیرت مقیم بر در راز ؛
اندر افکنده در دو خانه خروش ؛ یکرده دلق پوشش زرق زدوش ؛
کارشان همچو نقش چینی رنگ ؛ دلشان همچو کاف کوفی تنگ ؛
از پی یک دو درد دین کژ ؛ قبله‌شان سایه نواله رز ؛
کرده ابله مزاجشان در ذات ؛
سفیه شاهد مرد شمع و سرد ؛ عالمی کور بر چرخ کبود ؛
خرمگس وار هر لقمه دو دانگ ؛ گوشت کنده کنان همیدر بانگ ؛
دور ره بنیان شعله چون کرکس ؛ روی خوبان چو دیده دکش چو مگس ؛
ریشان هر زبا دو دیان ؛ ابرشان هر ز رعد و بار ؛
زشت باشد ز پیر مالیدن ؛ دل تهی و چو نای نالیدن ؛

رودی کرده چو تخم کاز برده ∴ نقانی و دل اندر دان بزه ∴

پار ساحور زنان مفسد کار ∴ باز سکلان و لیک موش شکار ∴

هست زالنسان بد بد صورت خوار ∴ ابچنین فعل و سیرت معیوب ∴

حال الینان بد بود ظاهر ∴ هست نزدیک صادق و ناهر ∴

بچلاین مقبله و اداب ∴ ترهات مسلیمه کذاب ∴

آرد از هر بچ کاشه تو ∴ انچنین قوم را انجا شه تو ∴

خانه خالی کند زنان جون مای ∴ جون شکم بر کند طباشجای ∴

بستر بچ کرد رود هند ∴ شاید تا جز سکر دهند نام ∴

ور زنت کاسه نهد ز طعام ∴ زنت را جز سکر دهند نام ∴

در بوی کوشش بذ بر دبز مرده ∴ همچو خر دنب بسوز داز خرده ∴

جون جماع آرزو کند بد دم ∴ دو درم ده زنا فنا ابنش تم ∴

بلکند بام را فسرده آرد ∴

خانه بوده همچو حرام ∴ بد در وزه روشنب کند بد نام

در بیاشی جو کربه علغل ∴ کور کردی نزو که بلبل ∴

صحبت بد بود چو خوردن مے ∴ که نصیحت نشود حریف از وی ∴

باهل آنکه که خوشدلی ی در زد ∴ نیز ی انکه لعالی آرزد ∴

از بی زبر بانک ودولاه جبت ∴ رد بخود باز کرد مشغله جبت ∴

این صفت زد ذکا بو ش با ز ∴ انگی کت خورد جو کوش بباز ∴

فی دم ذوابة الفقیه

[illegible]

دید بود خود فقیه خویش دهد :. رند گردد ز بهر خویش او بد :.

باشد او در مقیم سیرت خویش :. زان سخنهای بی بصیرت خویش :.

تا بکاری دو روی بافه ردای :. ظالمی عمرکاه کار افزای :.

تا ز سر برکنی دو ای دلیر :. ریش هر هر نهاده باشد بر :.

هم تو خر بچه سگ دچاک نکند :. آن کند با تو کو هیچ سگ نکند :.

بد بد است ارچه نیکبدان باشد :. سگ سگست ارچه شیربان باشد :.

ای شکسته بهر دی اندر درس :. تو از آن حیله و سفیهی نترس :.

نز پی علم و فهم را آهنگ است :. که سفیهست سیم را آهنگ است :.

باز او را از هر نعمت و جاه :. حمله چون شیر و حیله چون روباه :.

سر و گفتنش چون فقها حالی :. درس گفتنش قی خالی :.

از برای سوال خاصه و عام :. ندهد بی شکم جواب سلام :.

می کزان لب خورد نه دندانست :. جام می کش که این سپندانست :.

کودکی را اگر پدر دکان :. جهت آرد چو سر کند بر دل :.

کس همسایه دید از جیب درست :. گوید این عقد از جز لنگ ست :.

آب در جوی دیگران بردن :. با جازت جو داد بفسردن :.

هیچ از هیچ سوی او نازی :. از سر جدی از سر بازی :.

نان با جو خاید کند دو دوان :. سر چو کم آستین فراخ چو کون :.

نه بحقش امید و نز کس بیم :. نه از دیو دا ایمن و نه بتیم :.

اهجو بچه رباب ریش شتر :. بچوان طبلی ذباب خاطر بر :.

گردد نام ز عامی و جاهل ⁘ تا کند حق باطنت باطل ⁘

چون درآید فضوله در تک دبوی ⁘ ز بهار آب و هر دو دست بشوی

که وکیل اندر آستین دارد ⁘ اسب حاکم جز هر زین دارد ⁘

باز ناصحی بر اندازد ⁘ رلیش با لالان کند بده نازد ⁘

چون بده ناخت با دو من کاغذ ⁘ در خود کشی اید اهل ده کاغذ ⁘

رزد بر هنر دو کیل افند ⁘ نیز بر حفظ و بر خلیل افند ⁘

مانده در گوشه حکم بر کم ⁘ شنده ناگون فسردم آدم

که وکیلک خود لبس کند ⁘

جلگی او در مسجد ⁘ نیز با هزل و ضحکه گز سر جهد ⁘

که فقط هر که رخ ترش کردست ⁘ باز تا هر که خشم و کش کردست ⁘

تا کرامازهنگ ریش کند ⁘ تا که هر ریش او سر ریش کند ⁘

تا که از بیم ریش گوشه او ⁘ سبلتان بر کند ز توشه او ⁘

ز نکنی دعوی توانائی ⁘ با چنین ظالمی که برنائی ⁘

بخدا ریش بسیار است باید ⁘ که کسی با خدای بر ناید ⁘

تا ز نخلهای شور انگیز ⁘ چند بیمد بر دز رستا چیز ⁘

گر ز علم از برون علم دارد ⁘ ز بیر پوشش ز جهل هم دارد ⁘

انجمن اردر زیر پوش نمود ⁘ آن زیر پوشش جنبر خواهد بود ⁘

غم انجای دل انجا راست ⁘ غل اردز غل خود دار است

هر که انجا هوای نفس هنت ⁘ وانکه انجاست در هوای بهشت

نفس بوی ... ز رش مراد

... بیز ... دار کار زشت ... ح

مضمون این آیت است که در سوره والنازعات واقع شده و نهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی الماوی و نهی کرده و باز داشته باشد نفس خود را از دنیا
و بعد از تمنای حرام دنیا شایست بس بدرستی بهشت آن آرام جای اوست
در مقوله آورده آمده که آنچه در شان آن کسی است که قصد معصیت کند در خلوت
و بعد از آن قادر بود و خلاف نفس و از آن عمل دست باز دارد

آن شنیدی که از کم آزاری :: رند اندر رباط دستاری ::
آن دو دیدار نشاط در بستان :: دین ره آن شد سوی گورستان
آن یکی گفت از سر سردی :: تا بدیدم سلیم دل مردی ::
زو بهر هیچ هیچ بدبوی گفت :: کانکه دستار هر دو انسو رفت ::
گفت ای خواجه گر چه زانسو شد :: نه ببیند زما نه بردن شد ::
چه دو دم هیچ بد در دی بستان :: خود همی با هم بگورستان ::
که به هیچا خود از سرای مجاز :: مرگ سبلی زنانکشی آرد باز ::
زود باشند که از سرای سپنج :: اندر نشی به هیچ من بیرنج ::
آنکه راز دل دیهبان داند :: داد من زود بجملگی ستاند ::
تا بدیهبان که کرد ما را عور :: عوری خود به بینر اندر گور ::
از چنین آزما چه اندیشی :: تا چه خوبست در چنین خویشی ::
زرع دنیا چون علم باید کند :: هر چنین اصل ریشه کند ::
خویشتن با خوش بسوی من همل :: هست مرغ زهار و موی بغل
هر کی بدر ما کنی نا خوش :: هر ه زو آب دکند ره آتش ::

بلغ

تیمتی در قیامت امانست :. نه نسب ناقهای انسانست :.

هر آن جز قیامتی نبود :.

بود روز حضرت طین :. زینت دین بود یوم الدین :.

باش تا بگشند بوقت نشور :. سلطانی جهان بخدمت حور :.

جگنی خویش بد چو دهقانست :. دست او پای بند ازانست :.

تا بود سایه هست زیر درخت :. جون ز دور بخت هرک بند درخت

خوشه‌ای چون ز دانه باشد بر :. بنگ اشتر نماندش جون دگر

سالی از تیج خشکی آغاز زد :. زود دهقان هر سنگی آغاز زد :.

تنگ هر شد بر آسمان بر زمین :. نام کم شد جو تخم نبافت زمین :.

هر دگر رفت و نان و دوغ ببرد :. ماه رخصت و داس و دلوغ ببرد :.

باجنین قوم جوان کنی خویشی :. کینه هر جز دشمنه خویشی :.

یارب آن باش گشت گند یاری :. شب مستی و روز بیداری :.

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری :. دور ازین شهر در نواحی دی :.

انجنان تنگ شد بر انسان کار :. کادمی شد چو کرک مردم خوار :.

کرد هر جا در تی بسی کر یاران :. خود ز زند خویش را بر یاران :.

کرد هر خود همی طباخ امیر :. خون همشیره را حلال جو شیر :.

اندر آن شهر جسم کرم دهد :. سنگ مرده که مردم آن بخرید :.

اندرین حال عارفی زنگی :. مردم آمد زراه دلتنگی :.

گفت مردم همی خورد مردم :: تو دعای بکن که من کردم ::

گفتمش راست رو مکن لنگی :: رو و بگذار تا بود تنگی ::

تا بدانیکه در سرای اسباب :: سرنگون سازی اولو الانساب ::

زین ذات تولبس ناصه تنگ :: که ذات ذابه دار دو سنگ ::

بشکند زود و بد شود بوند :: تنگ بود که دیر شد دلبند ::

خواهش خویش تا سودرست :: از در دل نرسته داز بر دل عورت

عشک اول وسر دو گرم است :: سر او سخت و پای او نرم است

مرد دانا چو خشک شد نزاد :: پای دل کرده خاک بر سر اد ::

پس درین بزمگاه نامردان :: از پی صحبت جوانمردان ::

باد بهره نزاز عشق نبی :: ختم مادررا ضیافت نبی ::

این دو بیت در مقام مذمت از با را قوع گشته و بزمگاه نامردان بجهت این قید شده که دنیا سجن مومنان و جنت کافران و عاقبلت دنیا بزمگاه نامردان را میشاید نه مردان دین حاصل معنی آنکه درین بزمگاه نامردان بواسطه صحبت مرا از عشق نبی علیه السلام ختم مادر که عبارت از صله رحم است ضیافت نبی که عبارت از ذات نبی باشد همراه دهیم صحبت کافیست و هیچ رحم و خویشی دیگر در کار نیست و این بیت از عالم آن بیت شیخ مصلح الدین سعدی علیه الرحمة است که :: مثنوی محمد بس است و آل محمد :: والله اعلم بالصواب ::

در هجو شعرای بد گوید

بگذر به نا شناسان شعر خراش :: خویشتن را شعر در شعر مراش ::

قالب دفلتبان سلیم و لئیم ∴ خاطر دلقمنان عقیم و سقیم ∴
همه بر درکه زرافشتنی ∴ همه از زر دی عمر رفت بخشتنی ∴
ریدنی مست رخورد ونی نه مدام ∴ چو سگ پخته دچو مردم خام ∴
ردنبنان چون بیاض زلعل دملوت ∴ لیک چون تکری بود همه پوست ∴
تازبان در سخن هری کرده‌اند ∴ عقل را عاشق کری کرده‌اند ∴
جاکشان همچو مغز بر باده ∴ دلشان همچو لقمنان ساده ∴
فعلشان زشت چون عیارشان ∴ جانگران همچو استخوانشان ∴
فتنه را نام عافیت کرده ∴ دال با ذال نانسبت کرده ∴
زن ناکرده صنعت از محنت ∴ عقل از ایشان بداشته عدت ∴
ردی چون ناس دفعل چون نسناس ∴ همه محتاج جامه کرباس ∴
سخت شاد سنت شانح دبیج جهان ∴ از جنس شاعران به جنس لئان ∴
گر بشکل اند دموش تا بز شد ∴ خانه مردمان از آن کبر شد ∴
همچو گربه بلقمه محتاج ∴ کرده چون موش سفره‌ها تاراج ∴
همچو گربه لئیم خواری دوست ∴ خورده سیلی ز هر باره پوست ∴
باد کار منافقان سخن ∴ سخنش همچو بطن در لاقت ∴
خانه مردمان گرفته چو موش ∴ خلق از ایشان رمیده همچو وحوش
لاجرم گشت جان زشست رگند ∴ ردی ناشسته همچو خوک و سگند ∴
غافل از فعل و فاعل و مفعول ∴ حفظ کرده سخای نقل فضول ∴
باز گشتنا ختوه زشر شعبر ∴ خامه را خواند دکا دو سعیر ∴

بر دو نان سپر بیفکنده :. شعر بر دونه بیش خریده :.
خویشتن را شمرده از ندما :. ساخته پیش از در حکما :.
کرده لبس سخن سره :. نیک و بد نیز در هم آمیزه :.
در بدر روز و شب دوان دوان :. نام نیکو بداده از پی نان :.
چند چند از پی رشتی :. پای گردنی بحر چون کشتی :.
همه هستند صورت شبه بر :. ز ابجدش جاهلان دنا بکر بر :.

فی اصحاب المنحول

وانکه هستند در سخن منحول :. کار گفتار در منقول نقول :.
از عروض و علل زنند نفس :. سالم و منزحف ز بحش در لبس
در افاعیل در مفاعل و فعول :. گفته دایم بجای فصل فضول :.
کرده انجام هیئت را آغاز :. هر چه از منسرح نداند باز :.
یک قصیده دو دوبیت جا خوانده :. بیش هر سفله زبش خود نامده :.
شنده فایع بیکبد و دو سه جزء :. ز نی ما کرده آنکه کدیه شعر زبیر دزبر
بکد و نقل زگیاه کرده مزبر :. کرده از کدیه شعر زبر دزبر :.
هر اشکاف دور ذی دخعاف :. زده در شاعری هزاران لاف
بر غبار دکلبه تراس :. بیش قصاب و مطبخ رواس :.
همه گان مدح ناسزا گفته :. در زر و دُر بیک تحفه سفته :.
دُر درج مهر جفت کرده بهم :. بیخبر در سخن ز بحش دزکم :.
خلق از افعالشان شده رنجور :. سال و مه همچو ابلهان مغرور :.

نه هر آنکس که بیت دو بیت بخواند ؛ زان ز جا بیت دو بیت در لغت افشاند

باشد آنکس سخنور و شاعر ؛ بر معانی بود شده ماهر

گهر شعر نیز بی شماره بود ؛ در شب داج همچو ستاره بود

هست یکسان چو نشست آینه روی ؛ همچو گوهر درست و سنجوی

خلق از ایشان همیشه در رنجند ؛ همچو سیم سپید و در گنجند

بگذر از ذکر جاهلان گردان ؛ منشیان در خور قفا گردان

فی مثالب جماعة المتقول

وانکه بی آلت اندر این مایه ؛ همه عمر بان چو گهر بنجا به

هم طلبکار رزق و نیز و هر بند ؛ بد سخن را در جوی گهر بند

شعر هر دو بکار ز زر و جواه ؛ خواسته زر و جامه کفش و کلاه

همچو طفلانیان کهن هر ای ؛ کرده یک شعر را دو گرده بهای

همچو سگ در بدر ربدر بر زده ؛ خوانده در مقعل را جلیوزده

مدح شاهی به لب امی هر ده ؛ دیو را هوش خویش بسپرده

بگرمه نا حفاظ و نا بینا ؛ در عبارت ز فصیح و نا زیبا

بجای خلخال تاج بنهاده ؛ شعرشان همچو رسمشان ساده

تا به از اینا به نشناسند ؛ غول سنگلند ز زشت و نشناسند

خود ایشان که از بسیط کماسه ؛ هست یکسان چو ناس با ناسه

شاه را مدحت و زهر بر بند ؛ مهر را در علویه نیم بر بند

عامیان را خدایگان خوانند ؛ مهتران را بیابان دانند

مدح و ذم مزد

مدح و ذم خرد بنشان چو یکسانست ∴ کس زنشان چو خانهٔ دیرانست

همه ناشسته روی و مهوسند ∴ همه تطفیل جوی و جا بوسند ∴

همه بار دنی و طلعت شومند ∴ زان همه ساله خوار و محرومند

بی زبانان هرزه با نامند ∴ همه کور بند و دیده با نامند ∴

شاه اگر کار ما گزیده کند ∴ نسلشان از جهان بریده کند

خلق از این قوم و عمر باز رهند ∴ که ز افعال مایه کنند ∴

همچو مرگ عزیز و غارت دوست ∴ غیبت هر ذره کز ایشان پوست

در هر آن خانه که ره یابند ∴ در شد آمد لبان بسیار بند ∴

ایزد این قوم را هلاک کناد ∴ دهر از ایشان بجمله پاک کناد ∴

چند از این جرب بر مثالبشان ∴ روح بادا جدا از قالبشان ∴
جدا از

فی مذمت الاطبا

دین اطبا که خالی اند از طب ∴ هیچ نشناخته ز ذوقت عنب ∴

از حسابات غافل و الوان ∴ وجه اجناس اربع الاربع ∴

نه ز نبض اند عالم و نه ز آب ∴ مسئله را نداده هیچ جواب ∴

هیچ نشنیده نرخ تا روز دات ∴ نه ز نبرد و نه ز مرد رات ∴

غافل از سرد و گرم و دز مرد خشک ∴ بشناخت خرد یکسان چو نافه مشک

گر نه را انواع هر کسی در علل ∴ نشناسد ز نفع دخر و خلل ∴

بجدل ور ترا جواب دهند ∴ خرزه دانش و جواب دهند

گر تو پرسی ز جمله هر علتی ∴ که چه افتاده روز را خللی ∴

[illegible]

بگدای از کجی جواب دهند ؛ با کسی ز ره انتساب دهند ؛

فی مناقب طبیب العالم

باز مردی که وی طبیب بود ؛ در سخن حاذق و ادیب بود ؛

گرد باشد ز اوستاد قبول ؛ خوانده باشد کتاب لبی اصول ؛

وز ریاضی ببرده دانش را ؛ وز طبیعی بود بسی آگاه ؛

داند اسرار علمی و عملی ؛ مسلهای خلافی و جدلی ؛

از برون پی برد بحال درون ؛ داند احوال اندرون ز برون ؛

همه احوال علت و امراض ؛ داند اسباب جوهر و اعراض ؛

تفصیل العلل و هی خمسون نوعاً

نبض و قاروره و رسوب علل ؛ داخل و خارج فساد و خلل ؛

باوجودی که مصنف علیه الرحمة با بیان ده تفصیل علل و امراض بیان هر کدام منظر نا بند چون بطریق اجمال منظم در آمده و ادراک هر کس تا آن نمی رسد موافق کتب طبی بجهة مزید فایده طالبان در فرهنگ لطایف الحدائق واضح ترجمه را انشرح داده در تحت باب و فصل آن آورده تا طلب منها

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز ؛ چون توان کرد اندر آن تمیز ؛

علت سکته و خریف و ورسم ؛ سبب و نوع آن ز تبش و ز کم ؛

انبساط انقباض و صبابات ؛ عطش و جوع با صداع و صفات ؛

حال شبان و حمی و استسقا ؛ فالج و لقوه و فساد و دوا ؛

حذر و رعشه و درد و گداز ؛ ربو و انتصاب و ذرب و براز ؛

حال سان

حال سرسام و علت برسام ؛ نزد حاذق بانکحال ور کام ؛
که هر کسی را ز فرط ماش و زسل ؛ گر بداد اسبی رنجه گردد دل ؛
از تمطی و اختلاج بدان ؛ خفقان و فواق و کشتن تن ؛
هیضه و تخمه و زحیر و نوع ؛ اصل این چند چند باز نزدیع ؛
با دق و فالج و با داء دلس ؛ یرقان و برص جذام و نقرس ؛
نقرس و باسور و عرق النسا ؛ فتق و درد کبد بر درد الامعا ؛
گر سوال کنی ازین هیجده ؛ چه شوی حاجت شد آگاه ؛
حد این هر یک ار بگویم من ؛ گردد از گفتنها دراز سخن ؛
اندکی باز گویمت بشنو ؛ باز تکرار گفته ام سخن بگرد ؛

فی تفصیل العلل والامراض

سکته از انسداد بطن دماغ ؛ که نماید نباید استفراغ ؛
بشنو از من تو حد و وصف و لقب ؛ خوردن و خارش دهان لطیف
انبساط آنکه مرکز دل تو ؛ بکشد سوی ظاهر کل تو ؛
بس باد خال و جذب راه هوا ؛ کند آب حرارت زبها ؛
انقباض آنکه ظاهر بدنت ؛ سوی مرکز برد و خالی تنت ؛
زحیات راحد آنکه نهاد ؛ گر نیز بدولت راه کشاد ؛
وان حرارت غریبت جای وطن ؛ بلبس سرایت کند بجمله بدن ؛
عطش آن شهوتی که گرم و درست ؛ جوع آن شهوتی که گر مزست ؛
لکمة مطلقی بخشکی است ز دل ؛ اینچنین گفته است افلاطون ؛

وانکه او را صداع خوانند او ∴ یعنی وجع راس دانی تو ∴

حد نسیان چنین خود استاد ∴ سهو از انقطاع خواب نماید ∴

جنون را حد فساد ذکر دگر ∴ جمع این هر دو آن بگید نگر ∴

بشنو از حال و حد استرخا ∴ نوع بطلان حرکتی اعضا ∴

انسداد مباری الاعصاب ∴ انقطاع نفوذ روح ذناب ∴

فالج از اصل و فصل استرخاست ∴ لیک بر جانبیست چپ یا راست

لقوه از گشتن رخ از یکسوی ∴ میل شدتی آرد و زجانب روی

وانکه بنهاد حد و فصل وبا ∴ رفتن جوهر طباع هوا ∴

حد رآن وآن که جوان و هیبت الثقل ∴ ضعف روح کند بنفس تو حمل ∴

رعشه را اصدار نکندگر حرکات ∴ نیز دبالا بقوت و بصفات ∴

ربو از تنگی عروق و عضل ∴ در ضوارب نه در مقام و محل ∴

گریه را از تنفس بسیار ∴ در جهود عقل کز ازا و تذکار ∴

انتصاب انکه تنگ گشت نفس ∴ منتصب زیبه را از قیمت بس ∴

قصمتا

ذرب است از فساد و بطئی طعام ∴ هر نفی اطلاق نامراد و تمام ∴

حد سرسام در دماغ ورم ∴ وان ورم گرم و سخت نحف سقم ∴

حد و انفعال قوت هر سلم ∴ ورمی گرم در رعاب مدام ∴

نزله از انصباب سر دبود ∴ زد بطن الدماغ در دبود ∴

درد ماغ انکی بصدر شود ∴ وانکهی بی محل و قدر شود ∴

حد خانوق در عقل ورمی ∴ هر نیابد هوا الجهد دمی ∴

در وی صعب ابدید آید

ورمی صعب ار بدید آید :. خنجر حلق را اجر ساید :.

وانچه را نام کرده اند سعال :. قصبهٔ ریه را کند بد حال :.

در زکام اضابهای تباه :. بسوی منخرین کشاید راه :.

سوا ازین توصه دو صف عطاس :. حرکتهای الخره ز قیاس :.

حاصل اندر دماغ گشته تبر :. بطبیعت جدا کنند جواهر :.

سل فساد مزاج دسوداها :. لبس ذبول آورد باعضاها :.

نوت ها خیمه تباه کنند :. وانچه هم بوی نکاه کنند :.

ترضه العین راز دید بدآید :. ریه را نفلها بلیید آید :.

از نمطی نشان جنین دادند :. انکه در طب امام را استادند :.

حرکت در تن از همه عضلات :. متحصن گشته از همه آفات :.

انبساط انقباض ازو در دل :. هر زمان آورد همی حاصل :.

خفقان اختلاج دل باشد :. که نه از حقد و غش و غل باشد :.

باز گویم نوائی را این جهد :. که برین قول نادر دگس رد :.

حرکات دخرد و هابین :. وانچه باسه براي العين :.

کاندرا اجزاء معده جمع آید :. بدل انطباع منع آید :.

هیضه و اسهال دفی هم باشد :. معده را هضم و قوة کم باشد :.

تعاد آید آن طعام و شراب :. هاضمه زود باند اندر تاب :.

تخمه چون هاضمه تباه شود :. معده بر مرده دستباه شود :.

غلبت شهوت دباز نگیر :. حکما نام کرده اندر چر :.

[illegible]

حد وجع نقرس آنکه نهاد ∴ عنبان کفت لیک بی ے باد ∴

قولنج هست درد بی کفت ∴ درد دردان شکم جو بنهد رخت ∴

کفت بقراط حد ایلاوس ∴ وجع قولن مع الذبل منحوس ∴

یرقان انتشار بی از صفرا ∴ که شود در همه بدن ببدا ∴

جون مزاج کبد تباه شود ∴ مرض آرد جو خون سیاه شود ∴

جوهر خون شود همه بلغم ∴ بوست را لون خویش کردد کم ∴

انکه بنهاده اند حد جذام ∴ استحالت زجوهر دم خام ∴

فبعد المراد بدا عضا ∴ شد دسرذبل البدن سه جا ∴

نقرس اماس درمفاصل دان ∴ کعب وابهام با عرق نیز دان ∴

حد عرق النسا بود ان درد ∴ که نسا مرد را ازراحت فرد ∴

جانب الوحشی رخ ادراک ∴ شده ز زان درد بای مرد هلاک

فتق درد ی شدید در امعا ∴ عضل البطن با صفاق نفا ∴

حکما از هر درد لا امعا ∴ این نهاده اند حد رنج دعنا ∴

اکر افتد ز حالبین باشد ∴ دان سرایت بالنثیین باشد ∴

در طبیبان نادان

این شنیدی تو هم حد این بنهاد ∴ که دماید کنون سخن کوتاه ∴

حکما حد جمله این امراض ∴ این نهاده اند بر سواد و بیاض ∴

از اطبای عام این ایام ∴ که بپرسی از این همه یکنام ∴

الحدای ارسطا شد و داد ند ∴ در هزار ان کتاب بر خوانند ∴

همه از احمد

همه از جهل بر شر و شور اند :. همه کناس و آلکنه و کور اند :.

صد هزاران مریض را هر سال :. بکشند از کتابت اغفال :.

همه هستند بار مرد اقبال :. قائل این ان و جمله خلق ثقیل :.

وای آنکس که هست حاجتمند :. بچنین قوم کور بی درد مند :.

ای خداوند ازین چنین حکما :. خلق را کن بفضل خویش رها :.

که جهان شد زغافلان ویران خلق را زین بدان بجان برهان

فی ضعف المنجم الحاذق والمنافق ومثل اصحاب الدعوی بغیر المعنی فی بطلان احکام النجوم وقال علیه السلام النجوم حق واحکامها باطل وقال علیه السلام من آمن بالنجوم فقد کفر وقال تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل والنهار وقال الله الشمس والقمر بحسبان

باز اینها که مرد احکام اند :. همه در فال و زجر خود کامند :.

نقش از گردش نجوم زنند :. سال و مه فال سعد و شوم زنند :.

همه جاسوس نجم و افلاک اند :. همه با مثل و تخته و خاکند :.

همه در راه حکم خود رایند :. بس من که ز راز منجایند :.

رمل بلغبنس است رهبرشان :. کم ز خاک خاک بر سرشان :.

نشنیده نام بطلیموس :. بر فغان و زبان تهی چون کوس :.

روز و شب در شمار هفت و چهار خانه جد و خانه ادبار :.

همه شاگرد رمل بلغبیس :. همه از رمل او زنند نفس :.

صاحب ابلی و صاحب ذنبه :. زینچنین علم توبه به توبه :.

توبه ما کار کسان نباید مسرده بوم لعابه
والقوت الغرب
که صاحب نفوذ اینجا هیچ شمارد الست
نام در سر خود فانوس

صاحب ساعت دو لیل و نهار ∴ طالع و کدخدای و جانخدار ∴

صاحب وجه و نیز صاحب حد ∴ که در احکام شان نباشد رد ∴

نسبت کدخدای و هیلاج ∴ که بنجم بود بدو محتاج ∴

صاحب حورلست رب الیوم ∴ که بر آنند جملگی همه قوم ∴

حکم و تاثیر صاحب اوتاد ∴ بر هزار زوجه زحد و نقص و زیاد ∴

گردش در رفتن و هبوط و صعود ∴ که زتاثیرشان شود موجود ∴

اختلاط و حضیض و دور و شمار ∴ اوج خورشید و ثابت و سیار ∴

فلک المستقیم و جیب المیل ∴ غایت ارتفاع و کر دش لیل ∴

که زحادی و کاره دولابی ∴ که حمایل جو تیغ اعرابی ∴

حرکت فلک الافلاک را فیها نسیم است رحوی و دولابی و حمایلی رحوی عبارت از حرکت مانند آسیاست که در عرض تسعین یافته اند در آنجا شبانه روز یکسان الکیفیت شش ماه روز و شش ماه شب و دولابی عبارت از حرکت مانند دولابست چنانچه در خط الستوی که در آنجا شب و روز برابر است یافته اند حمایلی عبارت از حرکتی است که فی الجمله را طوجاجی داشته باشد که نه مانند دولابی مستقیم باشد و نه مانند رحا در نهایت انحنا

بعد جهت و تفاوت مابین ∴ صاحب جیب و غایت طولین ∴

تاریخ کبی و فاخر و مامون ∴ ارتفاع و طوالع وجه وجون ∴

و آنکه میان داوج مراحرکات ∴ ارتفاع و تفاوت ساعات ∴

ظل مقیاس و اخط محسوس ∴ که مقادیر زاویت روکش ∴

اول دو عرض

۱۳۶

اول عرض و سطوح و نقط و خط :: که در احوال جمله هست غلط ::

فی صفة الافلاک

هیکت نه سعت بر ز افلاک :: کاین فلکها برابود چو مغاک ::

فلک ثامن است جای بروج :: واندر او هفت را دخول و خروج

فلک سابع آن کیوانست :: که مراد را اسمان ایوانست ::

فلک سادس است زاوش را :: که رهنوداست دانش و هش را

فلک خامس آن بهرامست :: آنکه در فعل و رای خود کامست

فلک رابع آن خورشیدست :: که بهلک اندر آن چو جمشیدست

فلک ثالث آن ناهیدست :: زهره کز نور او جهان شیدست ::

فلک ثانی آن تیر آمد :: آن عطارد که دبیر آمد ::

فلک اول آن ماه آمد :: که ابر اندر آن بهار آمد ::

چون که دو فلک نه بقول بعضی حادث است از حرکت فلک قمر و بقول بعضی که اسث هر اثر و جوف فلک اول واقع شده بان اعتبار در بنا اذر فرموده اند

فی صفة الکواکب السبعه

دو از این هفتگانه نحس شدند :: دو همه وقتها بد و نحسند ::

دو از او در بنا و سعود شدند :: فاعل خیر و نفع چو زند ::

دو از این معتدل بخیر و بشر انو :: متوسط بحال یکدیگراند ::

شمس خود کدخدای کرو دولت :: نا در و ناهر سب و صحبت

اگر نسخه موافق متن باشد استنا و لفظ نا در بواسطه قدرت اوست هر کوکب

دیگر که بطلوع او دیگران مختفی می شوند ذناهر مصطلح اهل تنجیم است که شمس اگر خود سعد است
نحوست کوکب مقارن را کم میکند و اگر خود نحس باشد سعادت کوکب مقترن را کم میسازد
و این و اثر شمس می نامند و این خاصه شمس است و کواکب دیگر را این حال نیست
و چون باین اعتبار که در اثر بی مثالست و کواکب دیگر هر یک از بستند و این
مثالی است و مجاز از بجوی نه چون حقیقی

همه زین قبه مانند جو در چ :: در شود آی زین دوازده درج ::
لطف سعد را از سبب است :: وان دگر نحس در راه تابیس است ::

فی صفة طبایع الاربعه

جوهر آتش است بعد از صفت :: که از دل نخست در نهر دگفت
بعد از آتش نقطه چو هوا :: که زدی تا هر کجاست بلا ::
بحر اخضر سوم منجمه اوست :: آن یکی قشر دگران دگر همه پوست ::

یعنی تو هر پوست از قشر اینجا مراد هر ده درد نی است و از پوست بهر دنیا اگرچه بحسب
لغت قشر و پوست مترادف یکدیگرند

اغبر هر د چارم ارکان :: پس نبات و معادن و حیوان ::
حال اطباع این دوازده برج :: هر یکی هر مثال گوهر در درج ::

فی صفة بروج اثنی عشر

حمل و ثور و بعد جوزا :: سرطان و اسد و لبل نعا ::
خوشه خاک و لفه میزان :: عقرب آنی و زنار کمان ::
جدی خاکی و دلو و حوت هم :: از هوا و ز آب داد در رقم ::

فی صفة بوت

فی صفة بیوت الکواکب

بره و عقرب دار بیت کیوان :. گاو و خوشه و تیر ز خاک گردان :.

باز دو پیکر و ترازو و دلو :. از هوا یافت بهره جنس مهول :.

هست خرچنگ و کژدم و ماهی :. که هر آبستنان شهنشاهی :.

حمل و عقرب است از پی مریخ :. کیست هستند خانهٔ مریخ :.

ثور و میزان ز زهره دارد دهر :. زهره چون شاه داور میزان شهر

پس از آن هست خوشه و جوزا :. که عطارد گرفته اند بها :.

سرطان خانهٔ قمر گوید :. شمس را جز اسد کجا جوید :.

قوس و حوت است خانهٔ هرمزد :. جدی و دلو از زحل بود هر دو نزد

فی شرفه در بیان وجوه و هبوط

شرف آفتاب در حمل است :. شرف ماه گاو بی جدل است :.

راس را خانه شرف جوزاست :. سرطان زانکه مشتری را جاست :.

شرف تیر خوشه آمد و بس :. بر زحل را شرف ترازو و بس :.

مر ذنب را شرف کمان آمد :. ماه بهرام جدی از آن آمد

شرف زهره برج ماهی دان :. بعد از آن جملگی تباهی دان :.

فی نحو صفة هذا العلم من الحکیم بطلمیوس

می ندانند کاین همه وضع است :. اختراع بی نفع است :.

چون ولادت مر آید پدید آید :. بستگی را از آن کلید آید :.

درمی خانه هست اخوت و اموات :. ایمن از عار ثابت و از نکبات

سومین بیت اخوت واخوات ∴ ایمن از حادثات واز نکبات ∴

چارمین خانه خانهٔ پدر است ∴ که درو از خرد عاقبت نظر است ∴

خانهٔ پنجم آن فرزند است ∴ وان اولاد و خویش و پیوند است ∴

ششمین خانه جای جفت و عیال ∴ که از ان به شود همه اجلال ∴

هفتمین خانه جای جفت و عیال ∴ که از ان به شود همه اذال ∴

هشتمین خانه خانهٔ نکبات ∴ که از ان مرد را رسد آفات ∴

نهمین جای ملت و دین است ∴ سفر و راه و کیش و آیین است ∴

دهم از مادر ان همی شمار ∴ خانهٔ پادشاه و حرفت و کار ∴

خانهٔ دولت است یازدهم ∴ انبیت ترمیتها به بهسم ∴

از دوازده دو نشان که دادستند ∴ خانهٔ دشمنان نهادستند ∴

زین دوازده نظر به پنج کنند ∴ خود درین پنج جا بسیج کنند ∴

یعنی از این دوازده برج اهل تنجیم نظر بخمسه سیاره کنند وان پنج
کوکب درین دوازده برج برای خود پنج محل عاریت نمایند چه انانا ∴
در انتقالند و نظر این عاریت در یک برج خواهد بود

فی تسویت البیوت

+ اختراعی چنین برانکه نهاد ∴ راه در داد لیک در نگشاد ∴

خلق را کرد جمله سرگردان ∴ وانچه که از مل نه گردان ∴

شخص گاهی که در شمار آید ∴ مادرش اولین بکار آید ∴

بعد از ان خانهٔ کوس و سعود ∴ چو در آمد وی از عدم بوجود ∴

خواهران وی را دران پس از ان : پس پدر با برادرش جون جان

خانهٔ رنجها و بیماری : نکبات و بلا و دشخواری :

بعد از ان خانه مساکین و جفت : بد بر آید در از بان زنهفت :

جون بجست از کجب و بند و کمند : پس در انه ز خانهٔ ذ زند :

خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن : بعد از ان خانها تو بی تکلف :

ور نه بیهوده زین سطو کم کوی : زانکه خای و بر بهانه مجوی :

فی حال المنجم الجاهل عند ملوک العالم

بود وقتی منجمی کانا : همچو اهل زمانه نابینا :

بادشاهی ورا بخدمت خواند : کار و بیکانه پیش خود بنشاند :

بادشا مرد را سوالی کرد : مشکلش را بدو از محالی کرد :

بادشا زیرک و نهان بین بود : ظاهر و باطنش پر از دین بود :

گفت روزی برای خود بگزین : رو بتقویم و حال خویش ببین :

از زمان کت همه کمال بود : گر کجت خالی از وبال بود :

طالعت را همه شرف باشد : حال تو بر تو منکشف باشد :

هیچ نکبت نباشدت پیدا : جز دو دل شادمانه پیش من آ :

تا ترا خلعتی دهم در خور : تا شود ذکر دانشت مشتهر :

مرد ابله بر منت در رز کند : وانچه مقصود شاه بود نکند :

بامدادی بر شه اندر دو : که از ان روز بیش روز نبود :

شاه جون دید مرد را دلشاد : صد در از رنج و غم بر او بگشاد :

گفت در حال کز دلش بزند :: سینه او را به جنبش بن بکنند ::

مرد دژخیم مرد را بکشید :: برد دامن ز زنان سرش ببرید ::

می ندانست روز نیک از بد :: بود تقلید امام او نه خرد ::

فی مقادیر البروج والکواکب

ما قصد این منجمان از کار :: هست در کارشان دل بیدار ::

همه را از فن و حیلت است آلت :: هست از علم و حلمشان عدت ::

شمس که بهر هست در مقدار :: ز صد و هفت و چار بار شمار ::

خانه او اسد نهاد ستند :: دور و دور از خرد نهاد ستند ::

زهره کز ربع گرد بیگانه است :: ثور و میزان جا و را خانه است

هست بهرام گرد یکی اجزا :: باد و خانه است سنبله و جوزا

هست در کارشان بسی تمییز :: خبر و بر بر لبش این منجم تیز ::

می نویسند تیر دبیر انجم :: نیک دید بر علوم انجم حکیم ::

پس نتیجه کند بر دانش :: هیچ دانش نداده بر دانش ::

هست فرق میان مردم دهر :: همه یکسان بود طوالع شهر ::

همه با دست حکم باد انگار :: تو ز احکام جز دست مدار ::

و هست جز هرزه مندل و هیچم :: زان بود سفسطه چنین تعلیم ::

سخن ثال کز نداز دمود :: باد بیهوده کاسمان بیمود ::

هیئت الا قدرت یزدان :: نیک دید در طالع ارکان

بی نفاق بلکنفس نهند :: مرد عاقل چنین هوس نهند

فی المطابقة

فی المطایبة الهزل

بود مردی بکار دریوزه : نام آن سرو قلتبان
رفت زنی چو مکدیه محراب : انیث فضل انیث مردا
چون بغداد آمد از حلوان : دید بازار بزاز
زنگی دید یوزه در بغداد : رود درم داد وان زنگ کارآگاد
زنگ شوخ دراز لندکش دید : اود به بر زد و غنش در زید :
گفت زن سخت الهیت دیدم : بسندم سیم دهی تو خنیدم :
بوزه دادش جواب در رد دراز : چون شد ان سرگذشت و نقصه دراز
گفت از ین فرزه گرچه در بندم : الحسان حزنیم خود بسندم :
چون به هنی چراغی بی سر دن : بنش بد ابا نو اهلی با من :
خر را باز داد در دهانز : زانکه عاز رود ده باشد تیز :
گر ببستی زن بر مین رود زی : جست ناگه بگنهدت گوزی :
تو با دا ایم و بسته سرخ مغز دز : کابچ کنند نکه ندارد گوز :
باد اگر کون را غرمان منت : غم مخور هیچ کون سلیمان مست :

فی منی اللواط

هر که شد کون هرست برخیزد : گوز باید نواب از الخبرد :
بچه رهی از پی گذر که سفل :
گز هر سوش بابه بد ادست : هر چه از زیر سوز اید ادست :
تن بدر ابا شی جان خواهد : دل بک نو را یکان خواهد

[illegible]

خاک پای جو دید اندر پیش :. با درست نوی ز شهوت خویش :.
انکه او پا دو تنگ خود بگداخت :. دل تو چون نگاه خواهد داشت :.
سیم بما ز طبع پاره درای :. باز خلخال دست زنگله پای :.
همچو نالعقن زنگیان بدساز :. هر چند چون زر دگیسی انداز :.
چون چراحید از انکه وقت عزی :. چون فتیله زنی خورند غذی :.
ناکم از ناکدره بکسب مجاز :. دذ خویش می کنند براز :.

در مدت مفاعیل مسفر باید در عقل انامل در آئین دراز دیم دجاجه زنهار بهر جمال الدین حسن انجو که مسمی بفرهنگ جهانگیر است مذکور است که از برای عدد نود سر ناخن سبابه بر مفصل عقد دوم ابهام باید نهاد که صورتش مثال دایره خرد باشد و برای نگهبین ابهام را فایم داشته سر انگشت سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیات قوس و بعد که ابهام بیر شود و سبابه قوس واگر برای سهولت عقد ابهام را خمی باشد هم دلالت بر معقود کند پس معنی بیت این باشد که ناکم از ناکدره ما دامیکه خود معقود را کوش را بکسب مجاز یعنی بکسب مطالب مجازی بر مثال قوس باید که در هنگام کشش نهایت وسعت بهم نابکنند و شیوع ساز مند خفیه و نهانی

هر کشته دربند شکم خوردان :. طفل بچه را درست بر در دان :.
راست گفت انکه بر گنا د جرکرد :.

هر کجا دین بود درم بنود :. روی دخوی نکو بهم بنود :.
زنت بآن گون کردان :. بوسقی را نسه بهای کردان :.

جون نه بعقوبی

چون نه یعقوبی و نه ین یامین :: زین دعا نشنوی بکرا آمین ::

برد آنکس که عقل از خوار است :: شاهد دل بکار خوار است ::

التمثیل فی زاهد المود

آن شنیدی که بود شهر هری :: خواجهٔ فاضلی و بهر هنری ::

سینه از رنج بیکرانهٔ دهر :: گشته از فضل خود یگانهٔ دهر ::

نخود رخت بر فلک برده :: گشته از فضل خود یگانه مخنثی بهر بانی سرده

مخنثی رودکی یکی آن بود :: که در اندوه و قوت همدان بود

مدتی بد که خواجه کاری نیافت :: بسری راست کرد و جایی نیافت

جون بناهی نیافت مضطر شد :: بضرورت بمسجدی در شد ::

کنج محراب و خانه خالی :: خواست تا کاد نا کند حالی

جون بر انداخت برده از تل سیم :: تا برد سوی چشمه ماهی شیم ::

مسجد از نور شد جهان روشن :: که بردن برد

زاهدی زین حکایت آگه شد :: نی بردان برد و برسر ره

بسری دید برده سر سوی بهشت :: مرد فایق گرفته بود بهشت

زاهد آمد جو دیدی از بیرون

کار بت و عصا ز از نهاد :: کلوش همجو کاو باز کشاد ::

ای گدی و گدی چه کار است این :: در ره شرع ننگ و عار است آن

این چه بی‌حرمتیست خانهٔ حق :: شرع را منت هیچ تو رونق

از چنین کارهاست در کشور :: بر آسمان بلا دانم در این بلا بر

از چنین کارهاست در کشور ∴ آسمان بی رحم در همین لب بر ∴
خلق را نیست از خدای هراس ∴ دلشان گشته معدن وسواس ∴
زنگهای لوطی دزدانه ∴ خشک شد چشم ابر بی بانه ∴
بر بساط زمین نبات نماند ∴ خلق را ماند
کودلا مخانه و هر خراب ∴ جوان واسطه کنند در محراب ∴
مرد فاسق بحیله بر دان جست ∴ ناموزان بر دنیا مد دست ∴
مرد فاسق چو شد بردن از در ∴ مرد زاهد گرفت کار از سر ∴
مرد فاسق چو باز پس نگریست ∴ تا به بیند که حال زاهد چیست ∴
دید ای هیچ دانک دلی حبه ∴ گذر شیخ بسر دبه ∴
سر فرود کرد گفت کای زاهد ∴ این همان مسجد و همان شاهد ∴
بخت ما گردش حال ∴ گفت بر ما حرام و بر تو حلال ∴
شکر دست خدا برا که کنول ∴ گشت حال زمانه دیگرگون ∴
گشتنها وقت تمام گرفت ∴ کار اهل جهان نظام گرفت ∴
شکر حق را که ابرها بارید ∴ بدل
گشتنهای بی بر زنم شد ∴ دل اهل زمانه منعم شد ∴
حرمت صومعه ز مسجد انه ∴ بر تو خدمت دلبر سامانه ∴
ای خداوند اهل زهد و صلاح ∴ گفت از انفاس تو جهان بفلاح ∴
زاهدی کاینچنین بود فن او ∴ بکر فرزند سر او بر زن او ∴
چون چنین اند زاهدان جهان ∴ چه طمع داری از دگران ∴

خودر   زن و سادکسند   در خور صد هزار افسوسند :.

دست ازین صوفیان دهر بشوی   ذکر گو ری حکایت از خود گوی

جوت ری بنس انگه بد بوشند :.   از پی حلق حلقه در گوشند :.

گردن حلوا از کف سبلی :.   همچو کاسه در کف بنگی :.

جنس آنانکه ناکسان شند :.   همچو دونان گران واز را شند

فی مذمت التزویج

در غلام آنکه زن عیال آمد :.   او ز دینه سوسکال آمد :.

منب کد بانوی و کادان را   ثانی بدجز طلاق دادن را

بنده زن شد از شهوت و مال   لیس هر دو حلم زن دان امیب مال

زن نیابند که در زنا شوئی :.   بنده باشی دخواجگی جوئی

تا نگر دامدت عیال عیال :.

جفت در حکم شوی خود باشد   یک در حکم بنده بد باشد :.

ز جوانگشت گشته از کنولیش :.   از جو ناخن کند بناخن ریش :.

نقض هر ریش خواجه خط کرده :.   سبلت او جو کون بلا کرده :.

سم کادبن جو طوق هر گردن :.   زر نه بر طاق دهر غم خوردن

لیس اگر اعیاد باشد باز :.   بچه بر سقف کی کند پرواز :.

گوش خالی گرفت از سرگین :.   ریش با بانو ناز در سرگین

بس چه گویم که هرچه عاقلند :.   نز دستبان گیسه با تند :.

فی تحسر الملکه

آن جوان اندر دمی نالید ∴ گفت پیری چو الحیاتش دید ∴

گرچه می نالی ای جوان چون بلبل ∴ پیر چون عیاشند از غم دل ∴

پیچ ناچه است یازده ساله ∴ نکند کار هیچ گوساله ∴

چند گوید که من زنی دارم ∴ خوبش و چون و هر زنی دارم

گر بویش بی شبهه دست ∴ گل رعنا دو روی دید چه دست ∴

هرکه در دام زنان بیفتاد است ∴ عقل و شاگرد داد و چو استاد است

وانکه هرکس بجنبره گرد در کس ∴ عیش او نیز دان چو در که کس ∴

اندرین طارم طرب بنوی ∴ راست گویم گر ز من بشنوی ∴

گر کبر خر دراز بود ∴ کیر کس نزارخ در ز بود ∴

زان که دارد دلبری حمد ان رای ∴ حمد حمد ان کند نه حمد خدای ∴

اوزد کدخدای را بکلی ∴ نان بازار و خانه به غله ∴

هر آنکه بهر دی خو ∴ از خوشی خوش شود تنگ شو ∴

بافت اوروز فضل مرد و حج ∴ هرکه اوداد حق ز فرج ز حج ∴

اند ز فرج محنت العظمی است شهوتی را تیغ و دو صد بلوی است

گرچه انشتن بر از کم باشد ∴

شرب اوشر بود خورشش خواییا سیم وسیم و ید زرکش بزاری ∴

کز کوی خوشست جای نزار خوش نباشد با مردم خوار ∴

ان خوشی از نفس و شهوت و شره است ورنه جای بخشم و کینه است ∴

فی مذمت الشره و مدایح الشرع

ای سنائی

ای سنائی چو شرع دادت بار ∴ دست ازین شاعری و شعر بدار +
شعر برجست طبع و جان سرد است ∴ چون الست سپید سرد است ∴
شرع دیدی ز شعر و ال بگسل ∴ که گدای بکار
عقلت اول که شرع دین باشد ∴ همچو صبح دروغ زن باشد ∴
مرد نا حفاظ و حسن بود او ∴ غلط بود زان عسس بود او ∴
مرغ چون صبح صادق اندر است ∴ کز دل سند بود در هیچ مکانست
هر کجا شرع انبیا باشد ∴ عقل آید رهبر کجا باشد ∴
سخن شاعران همه غرضست ∴ نکت انبیا همه رمز است ∴
او بدان عمر خواجگی جوید ∴ وین بدان رمز راه دین جوید ∴
دردمند می بکرد عیس کرد ∴ داروی ره نشین چه خواهی کرد
حکما طبع آسمان دانند ∴ انبیا روح این و آن دانند ∴
زانکه سی روز راه ماه بود ∴ شعراء زان فلک چه جاه بود
آنکه اقلیم هم ز ماه بداست ∴ خود یکی روز راه خورشید است
گر ز هم لعبد از پی نکو هم سخن ∴ در جهان هیچ دگر ز نظم سخن ∴
تا تمامی عقل بود دستم ∴ قول شعر را بیارمود دستم ∴
ای کسانیکه اهل غزلن آمد ∴ بر سر گور من خسبند ∴
هرزه و بیهده بهر دارند ∴ نفت در خشم مبد ازند ∴
ظاهرا چه لعبتای منست ∴ وصف نقش خط خدای منست
تو مخوانش غزل که توحید است ∴ باطنش حمد و وحی و تمجید است ∴

[illegible]

گه گهی بدعا :. بد آرید جملگی نا ردا :.

گه بیامرزش ای خدای خبیر :. عذر تقصیر ما ز وی بپذیر :.

مکن از ظن بسوی علم شتاب :. زانکه در ظن بود خطا و صواب :. یعنی ارزاد یقین بعلم شتاب کمن نه از زاد ظن

جان بی علم بی نوا باشد :. مرغ بی برگ بی یعنی بی باک

جان دانا نوا زند در مرگ :. همچو بلبل نوا زند بر برگ :. یعنی بد آواز

فی شکایة اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند :. گرده از بهر دو نفکاک تر مند :. محال و بیهوده

هیچ نافهمیده از علوم اثر :. هیچ نایافته رجال خبر :.

همچو خر مانده عاجز معلف :. گرده عمر عزیز خویش تلف :.

همه در بند لقمه اند و جماع :. همه را خوان حلال بر اجماع :.

همه چون گاو و خر شده بار :. همه اشتر صفت اسیر مهار :.

بیخبر جمله از حقیقت کار :. همه را دین شده ناچار

بیک لقمه همچو خر نازان :. گه شده چون سبع باران :.

در غضب چون پلنگ در مدد :. در طلب همچو زاغ بر مدد :.

شهوت انزا اگر گشت مستولی :. هر دو یکسان امام و بهشتلی :.

در سرا و دن لبان کرم شوخ :. خانه چون بوش ساخته زکلوخ

از درون جاهلیت عالمشان :. زان یکی هست

سخت شاده است شاخ و شان :. که چنین یاد هم زنجهاشان :.

شیخ وار ارجه دلبری کردند :. تن و جان در سر سری کردند

دیر جراغ

در چراغ چگل شدم در گفت همه پروانه وار با من جفت

آخرم در غم چراغ چگل :. زد درون بند چو شمع و تافته دل

گرچه درخشندی و درخشم آمد :. طاق ابر در که چشم آمد :.

هر یکی با دو لنگ سیزارنگ :. سه از ان گور در جاره چون خرلنگ

این بیت از عالم آن بیت مشهور است که :. دزدی که زبکچه در دنیا ربود زود

از مرد برهنه دو سه شلوار بدزدد و این نهایت مبالغه است در صفت کمال

دزدی سارق اینجا هم بر سبیل مبالغه و اغراق در مذمت اهل زنان مبغر نایند

هر یکی از ابنای زنان با دو لنگ سیزار بکشد که آز ان گور در جامه چون خرلنگ

دو از بن سبزکان شیرنبان :. در خور مهر مرد درد مدان :.

وین دگر هست شاعری بدرد غ :. که ندارد حد نفس ایچ فروغ :.

دل و جان تیره همچو دود درد :. دهن و گوان یکی چو مهر گرد :.

همراه سیم صورت و مهوش :. سخنش ز مهر بر شه ره گوش :.

شاعری مو بحفاظ و بنجبر دست :. در سفاهت لسان جد خود است

فره رزی بیز با نی زنقاز جاش :.

تیراز گوهبار زلف ملیحی :. سخنش در خوشی نه در ملیحی :.

چون زسخن گفت در میان کرده :. گفت هر باب که لیف تنگ و د

دل او دشاد تا بود خاموش :. بود آلوده از تباهی بوش :.

شدی سردی نصیب درازلش :. وصل یار خوشتر از غزلش :.

ماز حد نفس معاشر و منحوار :. شود از باده طرب بیزار :.

الله اکبر

گر فسرده سوی جویبار آخر :. بشنوی لعنت کرده آخر :.

اگر چوپان نوت دولت شوی :. طعمه و قوت عنکبوت شوی :.

چون ملخ در دشت و بوستان بجست :. چون مگس در باب و دکانها بجست

چو بزرگی ز نزاز خود آغاز :. گوشها در کنده هر دی نزاز :.

در دسر داده اند در هر :. نزد عریان و کهنه دید چون سبر :.

نازی و پارسی در گفتار :. بغلی ... اندر کار :.

راست گوی حکیم صادق است :. مایه خبث و جهل و نادانی است

کنده باشد هر آنچه او گوید :. همچو گاو میان گه رود ید :.

دل من چون شنید گفتار زشتش :. سبلی من زد در گفت آرستی :.

عقل و حس من از بنای آن :. مانده مدهوش و عاجز و حیران :.

صفت و مفقتن کثیف و کثیف :. رفت و قوت ندار لیک ضعیف

چون گشاید ز اهل گفتار :. گوشم ار بشنود بکی بد زار :.

گرچه هر دو ان در آن سخن خندد :. دل در دو ان در زخشم در بندد

سگی در در آید از گوشم :. هر که در هر دو آن کند خوشم :.

دل عاقل چو گشت زآن بوشی :. دل و دانگشت مباند بگوشم در گوشی :.

جوان بوا نزاز او بگوشی سبرد :. گوش گفتارت گناه شمرد :.

مانده در صف ناکسان ازل :. از مدیح و هجا و زید و غزل :.

پنبه در گوش هیچ خولش دهم :. آتشی در دهان ز جهلش نهم :.

هر کجا ترهات او خوانند :. زاز طیان چو داغط دانند :.

جوان پاکسار

چون سبک رکنت هزل و فروشی   در خورست از ما ان گرانبا کوشی

بود ماهات اسب ره با خر :. شو فرجو فوائت اسفر :.

بد خوی از لی بکاج زاده هز :. زان کرم باریه کشد اسفر :.

رو که دین را اسبرت ناموس :. تنگ بی کور گرد از سالوس

کانکه با چشم عنکبوت بود :. مگس تخم عز رودت بود :.

عز رودت دارد ونبت که بفارسی کبجد و گویند از رودت هم بهمین معنی است حاصل انکه هر کس مانند عنکبوت تنگ چشمست که مگس از غایت دنارت صید یعنی اوست مگس تخم عز رودت که نبات خردی و بهر بک و نا چیزیست خواهد بود

از بی سوخ چشمی ناکس :. دید چیغل زند لبان مگس :.

بخورد چشم او چو نوش مگس :. چشم دیگران خورد کس :.

می تواند بود که در مصرع اول ناعل چشم باشد و می تواند بود که مگس

شوی دارد زنشاد خواجه وزان   زان همه کل جوز و جو آبستن :.

چه عجب زانکه شوی دارد وزان   گر شود هر دو سال آبستن :.

زانکه او مرده نظم می جا ندار :. منت شبر آذین بجوکار به کار :.

هر من است تاب کوی دهر بست :. باید و مه صبر کن گرانبه چیست :.

خاک آنکس که چهره تو ندید :. وین سخنهای هزل تو نشنید :.

هم کنون خود رهیم زین گفتن :. تا آید هم من از تو هم تو ز من :.

از ما نه که رخ نماید اجل :. رند گردد بجمله حال بدل :.

بس کنم زین مثالب و کنون :. که زاندازه منت فزون :.

در ذکر عوام و بازاریان و جهان گوید

دل عامی چو دیده بازار است :: نیم بیمار و نیم دیوار است ::

گنده و بهره داشت مرد عام :: چون سبک بخته و چو مردم خام

از دل عامی و بخیل و حسود :: کینه آید دلی نیاید جود ::

مکس دکتر دهند مردم دون :: منتی اندر دهان بکی در کوان ::

شحنه را آشنا کن انکه رود :: باد رهش و هر کو

در بر شحنه منصب خولیا دهند :: با عوان در جناب سبره

کی عوان مستحل و بحر دست :: نیک و همنشین نعل بد است ::

بس اگر توبه کرد هم در حال :: خوان او و همنشین نعل بد است ::

نه بدل هر شد جهان بلند :: بر سر دیو چتر مردار بید ::

ز آفت منتی بلجهان کژدم :: چشم من بهره است چون گندم

مرد باشد برای حشر بدان :: بلت زن هنر و نشان ره بدان ::

ای بسر تمود و منا بست :: بس بود سایه رایگان تابست

نشود هیچ مردم مصلح :: هرکه از دست دیو را تعلیح ::

همچو مار از بدی و منوسی :: به سایه نکار طاوسی ::

تا کت آموخت اختیار بدی :: که مبا موز دی و مه خور وی ::

چون مگس روی هر نان شود بند :: دیگر که برای خان بوهند ::

کاه شوخی بلبد چون مگس آید :: کاه حجت بعنیض چون لبس آید ::

شوخ همچون مگس دلی بانان :: طعمه عنکبوت بی سامان ::

بر بوند جان همان را .:. روزه ز بوده سال دمه جا را

کر یکی مهمان بخوان سرکشش .:. کار دکوئی پاسخوان رسدش .:.

گرد بدان گرد بکوه آورا .:. بکند که بزرکشان لبعدا .:.

مردم عامه بجو ... رست .:. که علاج از وجود او درست

بوسی و خانان جو دو زعفران .:. دفع فرجنان جو مطبخان .:.

زانکه در کاملان بود به جود .:. بود لی علاج مرد بجود .:.

کی بر است زبخر دمردم .:. از بدان بزشر و زبد مردم .:.

آن نه بزبس غذای برسش خودست .:. تن که در طبع نباب دفع ابدست

هم دم و هم درم دهد لی جود رد .:. هم جگر هم دل خورد و بد مرد .:.

از بی بکید ولقمه بزد بخور .:. بام و دبر از خز چو کره دبور .:.

ای عطا احمد دلو بسبز نشان .:. که نه زمنان بود بصرنشان .:.

از پی بکید ولقمه خورد نی سبیج .:. گرد لب بار کوان زدیگ سبیج .:.

خورد نی نوعی است از آشش دسبیج با اول مکسور و یای مجهول ساز و ترتیب دسبیج معنی قصد و آهنگ است حاصل بیت آنکه از پی ساز و ترتیب بکید ولقمه آش بسیاری از نه دیگ را قصد کرده دهن کمال سگ صفتی وشنجه وناءت طبع جهالت .:. گفته مرد نشان نه از مرد لست ملک از لاف و فتنه و سر دلست

هر که آن مرد کوی بی باکست .:. راز بادی چو گوک با کاکت .:.

ننشاری مر بدان از که دمه .:. کز من بر کسی از بدان همه به

بود هیچ ز بد دمبرک .:. کر یکی در هزار بینی سگ .:.

زانکه اندر جهان خاموشی :: برد هنر زنبور با بوشی ::
با همه خواجگان بی زر و سیم :: علم شعر و گرگ مال یتیم ::
از کسی در جهان خاموشی :: نشنود جز بگوش نی گوشی ::
از بی دخل و خرج اهل هنر :: دفتر شعر با نوا خر از دف خر
دوست باشد که عمر را اندر لغز :: عمر هرگز نباید اندر ریعز ::
این دبیران که مدبران رهند :: زان همی از علام خود برهند ::
سخن زیرکان همه را مزاست :: هر که عمرست کار او غمزست ::
زلبستان ان سال دمه بردان جنر :: ریشه ماند هرکند که تبز ::
یکدم از تخته در بغل گیرند :: خانه خویش در بغل گیرند ::
یکدم از کوش سوی دار رند :: بد دلو ز آسمان فرود آرند ::
سکر انبان بخو انم ارچه برد ز :: ملد بشکند روبا عبی صد کوز ::

فی صفة العوام

عامه مانند گرد باد بود :: رود خیز دستک گشاد بود ::
نا زاپی بگرد عامه مگرد :: عامه از نام تو بر آرد گرد ::
زان کجا عامه بخرد باشد :: صحبت بخردت بد باشد ::
چه نکو گفت ان خردمندی :: که سخنهای اوست چون پندی ::
عامه بود زکار نا آگاه :: عامه را گوش گردد بد و نباه ::
صحبت عامه اسب دیو باشد :: این دوان صد بلدگ باشد ::
خرنک از اسب خود بگیرد نیز :: لیک اسب از خران نگرد نیز ::

صحبت عامه

صحبت عامه هرکه را بارست :. مثل حداد و مثل عطارست :.
گرچه عطار ننهدت مشک از ری :. رسد از نافه مشک او بتو بوی
ور حداد کاو ره آید :. جامه ز انگشت او بجالا بد :.
با بجان تخطه جون تنبا پا :. نام نیکو بزدی لبس با جها :.
صحبت عامه هرکرا دیدست :. سخت رشتی دنا پسندیدست
بکی باد خوش نوزد تا جنر :. صورت مرد دارد در تن خنز :.
گرده بجز در جون دواز بیداد :. که مه دندان مه تا حنالش باد :.
امدار خبکشان رسیلت جنر :. در نظم میان ورکه تمیز :.
عرض عامه بسان مار بود :. گرچه لی مال دنه تبار بود :.
جون نعامه ابکاه نان خوردن :. لیک جون مرکسے عزودنت اوکردن
ده کنند از دراغ بده کردن :. چه کنند از دریغ چه کردن :.
همه شد می نزد خوردم :. خوش جنبان خرمن خردم :.
جمله ز بر جهان اسیا بند :. گشت را با دو مشک رام آیند :.

یعنی عوام جمله مغلوب جهان اسیا بند دگشت را بمنزله باد و مشک را بمنابه ابند امی جنانجه باد را از کشت و آبرا از مشک منفعتی وبهره نسبت جهان از وجود ابنها منفعتی وبهره ندارد و با مشک را الطم خوانده کوبم جنانچه گشت از باد و مشک از آب منفر ربکرد د خلق از وجود ابنها منفر راست

هم وجهی دارد

لبس همه جون خرند دانی باشد :. گرد ابسیم جگونه در یابند :.

بزرگی این مثل نکو گفته است ؛ چشم دلشان ازین مثل خفته است ؛

گز بهشت گهی بود بر کنگر ؛ اندرین مزرعت شنابان سر ؛

آسمان وار هر فرا سنی ؛ اندرین اندر زمین یکسانی ؛

دل در دلشنی راز مردی ستم ؛ گرده چون بجنبد سوسمار زغم ؛

جنگ جستند از دلبس جستند ؛ که جوشه بر بر رهگذر رسند ؛

زان خصومت که با من انگیزند ؛ زود چون مرد مرد بگریزند ؛

مانده آمد این گرده از ان دم باز ؛ بوسه بر بوسه کند همچو نماز ؛

فی مذمته حدیقة المخلوق ومدیح الممدوح بالنفاق

وان کسانی که بار خلق کشند ؛ زان عمل سال و ماه بار درکشند ؛

سال و ماه از برای نیک و بدی ؛ شده راضی بجور همچو خودی ؛

اهلی را خدایگان خوانند ؛ دلشان خود بهر شبه و شادانند ؛

روز و شب در رکاب سفله دوان ؛ همچو سگ خواستار لقمه نان ؛

در کند عطسه مرد را چو خدای ؛ سجده آرد و بابش بند و پای ؛

وز پی سوزیان و از جبرش ؛ بر چم احمد گوید از تبرش ؛

از پی کاسه نان هر عنانی ؛ خواند او را بحاتم طائی ؛

در سخن سفله را ز مجاهد ؛ تا حق از ان تر نابت ناید ؛

در شجاعت در البان علی ؛ می ستاید که سخت [illegible] علی ؛

در سخاوت در راز حاتم طی ؛ بگذراند شرح عز علی ؛

گر خدا را جهان برستدی . . . ؛ از خدا هرچه خواستی دیدی ؛

فقط

در خدا بنشن به روز ضیق بندارد :. ور نهی او نماز بگذارد :.

شاد و نامه بود که چون می گیست :. خرمنم هست و دل ز رنج تهیست

هر خدائی که رزاق روزیست :. بنده را از وسر در و بیر دزلیست

آن دو توفیق نباشد از تهی :. که هر آنکس که مرده است رهی :.

راست گفت این مثل خردمندی :. که جهان سراست لفظ او بندی :.

هر کجا هست روده‌ای ادانی :. بنده گشته است از بی نانی :.

هر کجا تیز فهم دزدانیست :. بنده گنده فهم نادانیست :.

روزی رزاقی مبند از محدوم :. امنیت نادان دار خود محروم :.

بنده را ای تو رزاقی و مرزوقی :. دور کرد آن ز خدمت مخلوقی

ای سنائی خدا برا کن شکر :. که نه همچو ابلهان ور نگر :.

تا دوی بنده شکران میگوی :. بد رهیچ از بد و هوی :.

بر ارزنی دکاری ساز خلق او بس :. گر او چون شدی فریس از کس

التمثیل فی القناعة و ترک الحاجة

بود بقراط را خمی مسکن :. بود شب آن خم بجای پیراهن :.

روزی از اتفاق سرما یافت :. از سوی خم بسوی دشت شتافت

پادشاه زمان بر و بگذشت :. دید شیء او را چنان برهنه بدشت

شه بر او دراز و گفت ای شیخ :. گر بخواهی ببک حاجه ز من :.

هر سه حاجتی ز ما کنم ز گواه :. که منم بر زمانه شاهنشاه :.

گفت بقراط حاجت اول :. علمم لمت بکبک بخجل :.

گفتم ای کوکب سپاه و رزم ∴ گر گذاری جو کوه البرزم ∴

گفت دیگر خدای خواند ∴ هر که بد بد گناه بتابند ∴

گفت هر کسی حاجت در سینه ∴ که منم پادشاه روی زمین ∴

گفت هرم مرا جوان گردان ∴ عجز و ضعف از نهاد من بستان ∴

گفت این از خدای باید خواست ∴ از من این خواستن نه باید راست ∴

زود بنشین آر حاجت بر من ∴ از من این آرزو مخواه چنین ∴

گفت برتر نواز بر خورشید ∴ که رطب خیره بار نارد بید ∴

حاجت از کردگار خواهم من ∴ در تو حالی بدو بخواهم من ∴

ز چو من عاجزی و مجبوری ∴ وز جز ره گدا هر غرض دوری ∴

هر غرض از خدا هرا زیباست ∴ که مالکت همه به همتاست ∴

یارب ای سید بحق رسول ∴ دور گردان دل مرا ز فضول ∴

ای خداوند نور دل بینا ∴ چشم ما همچو اسم بخش سنا ∴

فی مذمة داء علیس الجهال

دین یا بشاور آید جفت ∴ هیچ وی خود سخن که باید گفت ∴

همچو لاله است گفتگوش پلید ∴ از دهانش دل سیاه دهد پدید ∴

تو چه تو چه کسی شو شنر ∴ ز شخنهای و غلط مادر غر ∴

تا چه کم زمانه احمق شد ∴ دل او عنقبار ز بر منی شد ∴

تو چه گرگی به لستو گرید ∴ آن نه از چشم گر نگوارید ∴

هرگز از هر یک نماز خدا سے ∴ بشنبه است ودرست در روی دو دنیای

زردی چون ابر از آن دژم دارند :. که چو ابر آب در شکم دارند :.
چون خران سرای ژاژ بانند :. که خود را مبلغ مسلمانند :.
هر کجا کره گشت خوالیگر :. عذری خواهد گشت خاکستر :.
ای ز خود گشته همچو اهل :. بشنو از من ز زردی بند و مثل :.
مذهبی سر نشیب جهران :. باز بر گشت ما بود ان :.
از غفلت بیر دین [illegible] برد :. طمع ابث بر گشت جان چه درد :.
زردشه مرد کو طمع بکار گشت :. کردشه انکه آب زردی بر گشت :.
حاصل سفله چیست جز غم و رنج :. نفس شر چیست جز قولنج :.
حسد و حقد و خشم و شهوت و آز :. گرد شان اندر آمده چو بهار :.
نز خدا ترس و نی ز مردم شرم :. ملمسوا انداخته رد آزرم :.
همه در جست جوی و انگانه :. از شریعت بجمله بیگانه :.
کرده منسوخ شرع را احکام :. همه جنس هوای خویش غلام :.
ای رسول خدای بی همتای :. از پی امت از برای خدای
در مدینه ز خاک سر بر دار :. تا ببینی که گشت سر بر دار :.
دین فرزندان گرفته مهر تو :. زاد گشته هنر د شرع تو :.
باد بدرود شرع و سنت او :. وان پسندیده را دامت :.
باد بدرود دین و شرع رسول :. کشته جدا انجای فضل فضول :.
باد بدرود شرع صدیق بو بکری :. فارغ از عیب و ریب و ابر بکری
باد بدرود هیبت عمری :. منهزم کرده جمع دیو و پری :.

باد هر روز بر تربت عثمان :: آنکه بود او مرتب قرآن ::

باد هر روز رحمت تیغ علی :: آنکه او را خدای خواند ولی ::

و این بیت آیه انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون

یؤتون الزکوة و هم راکعون تفسیر آن آیه مسترد جادر داستان فی مناقب

امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه در تحت بیت

در رکوع او در سجود جود او کرد :: در رکوع و سجود جود او کرد ::

نوبت بنده

و آن گروه جماعت اصحاب :: همه در راه دین اولوا الالباب ::

و آن سپاه مهاجر و انصار :: همه در راه شرع نیکوکار ::

اهل صفه موافقان رسول :: همه پاکیزه از غرور و فضول ::

فی حقیقة الطریقة

راه دور از دل و رنگی نیست :: کفر و دین از پی دو رنگی گشت ::

در زر مکنط است راه بدو :: بنده باش نخوت و انشا بدو ::

لطف زنگها مجازی کن :: خود تو در بامی جای نیازی کن ::

کفت بگذار و گرد بر آی :: بند هایی گران ز خود بگشای ::

ذوق ایمان مگر بچشید و نه :: ره ی تحقیق و صدق دیده نه ::

تا نیز از رز و اضحات آمد :: واضحات متشابهات آمد ::

در تو شد تهی نه ی متهم :: در نه ای صبح صادقی دیدم ::

راه دین بر تو گردمی هموار :: گر نبودی تو آهو چو رشید ا ::

مانی ابن بل

ما کی این میل صحبت با اهل ∴ میل با اهل در
دوری از سر کار همچو کفور ∴ هست اهل الکفور اهل فجور ∴
سر برا چشم و گوش داد خدای ∴ راه بنمود مرد را بجای ∴
امر داد و لا دترا چو حجت شد ∴ عذر بر خاست و وقت هلکت شد
گر نبندی بر آن از دوزخ ∴ ورنه مانندی تو خوار در برزخ
جز د بند از خواجه که به رکشی ∴ سر ز یاران کرد کار مکش ∴
ورنه کن نام خولیشتن فرعون ∴ که خدای در رسل نباشی عون ∴
چه تو چه قوم عاد کرد نکش ∴ ای چو نمرود غره بر آتش ∴
باشد رنها امر حق زاز رسد ∴ باش تا بانگ ~~[illegible]~~ راجواز ~~[illegible]~~
از تو جویان بر آورید دیار ∴ که ز قوم ثمود روز شمار ∴
هر دو تو حجاب دید و گشت ∴ تن هر رنج از دل رمید و گشت
دل بنر د چو تن لکار زر آر ∴ تا بگیرد ز نور دل انگار ∴
هر دو دین هر دو باعث کن ∴ در چنین راه بد طهارت کن ∴
غرض هر جنت من تا بد ∴ تا جهنم هر اهی شاید ∴
کار نم کر تو زین رود و سرت ∴ هیچ هین بخشم سر جفت ∴

فی بیان سبیل السعادة

ذره حساب کن ∴ در بهشت بود عتاب کنی ∴
در جوانی برد عذاب دهی ∴ روز محشر بدان عقاب دهی ∴
گر ببندی ز بند ظلم و خطا ∴ در تو راه جزا دهی تو جزا ∴

سر دادن نیم [illegible] گردد ∴
[illegible]

چون سؤالت کنم کنه بقضا :: گفت در نامه لا ترضی ::

انا رضیت بایه و لا ترضی لعبادی الکفر که در سی پاره و مال در سوره زمر واقع شده یعنی نپسندد و نمیپسندد بر بندگان خود را الکفر نه برای خیر است که لایق شود بدو بلکه نمی پسندد کفر را به بنده

خودکنه میکنم داد رضا :: پس چه الفت کنم

ای نزار راه گشته راه دنیا بس :: بزانه راه ورای خود

راه منت محکم تنزیل :: شرع را مصطفی کند تأویل ::

جز از این جمله شرعیات قم :: کار خود کن بقول منکر ::

پادشاها مرا بدین مکتب :: خود کنم خود کشم عذاب سپر ::

در صفات تو ظلم نتوان گفت :: با سگی در جوال نتوان خفت ::

ره نمودی رسل فرستادی :: هر تو جا نیکی است بدادی ::

گر تو بر بند دیگر خواسته :: وز مکافات آن نکاسته ::

این معانی الظلم شد با ره منسوب :: ان منز و ز ظلم جور

انچه ما را الظلم شد با ره :: بود از نفس

او نزار راه در راست نموده :: گر تو در ره روی نزار بود شده ::

گر بد نفس تو شود مایل :: امنت ظلم عظیم پس با موئل ::

انکه او از تو راستی خواهد :: که بدت گر بدی کنی شاید ::

انبیا را بگو بچه فرستاد :: چون وی انکند ظلم را بنیاد ::

نبدی حاجت رسل بود :: چه باشنده جهان دلیل بود ::

هر کسی از بد انچه

هر کسی از بد انچه بتواند ∴ پاکسان در جهان همبراند ∴

نیست حاجت بنامه و پیغام ∴ هر چه در دهر تو گشت کار تمام ∴

خواجه در خواب غفلتی بوست ∴ روز محشر مرا که گیرد دست ∴

از تو هر سید روز رسنا خبر ∴ گاهی بخواب اندر روان مثل برخیز

باز گو تا بدی چرا کردی ∴ مال ایتام و دچون خوردی

بیگنه را چرا تو خون ریزی ∴ تو چه گوئی ملک که برخیزی ∴

هیچ کس کبری مکر و انکار ∴ کردی از کردهای خود بیزار ∴

با بگوئی تو خواستی هر من ∴ بر تو پیدا شود عناد سخن ∴

جز دبود و ترهات بگوی ∴ خواستن دارد صلاح بگوی ∴

چون رستم لعین خدای بجنی ∴ هر سرا این تک سخن بگو سطلی ∴

که چرا از ذی الحج لعنوان رسول ∴ گشت بر دست شوم تو مقبول ∴

گو بیدا این سگ که ان تقاضای تو بود ∴ وانچنان بغل بر رضای تو بود ∴

گفته باشد خدای را عالم ∴ که نباشد بکار در عالم ∴

سوز احد خدای یک خواهد ∴ چکار دی جدای یک خواهد ∴

چه کند کردگین جز اینش بود ∴ که بر تن ظلمها رضا اینش بود ∴

دل بیمار را دوا خواهان ∴ فی را هیچ کو نه چاره بدران ∴

خواجه بیمار بر دوا نه بوسی ∴ بار خود سوی یار دان کسی ∴

در شبی با تنی نا سبد و بام ∴ خواب دلیقظ بدان زنلاس نیام

بعد از این باز گفت نتوانم ∴ که نه این بد بد سلیانم ∴

گذر باید ز هزار کنهم آگاه :: تا نیابی بسوی دانش راه ::

این احاطت مراست کز بلقیس :: اکنهم بیشم جو تو ابلیس ::

زانکه بر ذهن نیاموزی :: خرقه تا که دری و هر دو زی

تعلمون را ضدی در ازان :: هست لایعلمون نیاد مکان ::

اشارت است بآیه هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون که در بیاره
و مالی لا در سوره رمز واقع شد یعنی ای محمد آیا برابر باشند آنانکه دانند
معالم توحید را چون ارباب فضایل و آنانکه دانند معالم توحید را چون بکاهلی حق
را چون اصحاب رذایل

این سخن ابس کنم که عفو تستی :: در ابعم اند رو بس کوشی ::

فی اعتذار التقصیر

بدل هرکس دلبر شدم :: زین حیات ذمیم سیر شدم ::

زین حیات ذمیم بی مقصود :: بهر آنکه مرا عدم به ز وجود ::

تن زنا رکنه چو گود شدم :: وز تن و جان سپید شدم

مرگ بهتر ز زندگانی بد :: هست کار ز مرگ خود بتر د

سال و مه هر گناها مصرم :: روز و شب بر گناه خود مصرم

ای خداوند ذوالمنانی :: ز فیض این رسول راه نمائی

که مرا زین گرده بر هانی :: تا کند ادرم جهان یایانی ::

گرچه دارم گناه بیاری :: یاد بیشم در زمانه یاری ::

دو شب را امید میدارم :: گرچه آلوده گنه کارم ::

تا نجامم دهی

که بنجاتم دهی بدین دو سبب ؛ زانچه هستم جمع مهر یارب ؛

آن یکی هست خاندان رسول ؛ حب آن شهر مرد جفت بتول ؛

وان دگر بغض آل بوسفیان ؛ که از ایشان بد در رسید زیان

مر مرا زین سبب نجات دهی ؛ وز جهنم مرا برات دهی ؛

مایهٔ من هر دو ز حضرت ذهبت ؛ ظن چنان آمدم که این ذهبت ؛

شکر ایزد که بنده چون دگران ؛ مذهب اندر شمار بی‌خبران ؛

این سنا داد سنائی را ؛ تا بدید هر ره رهائی را ؛

ظالمان بخشائی ؛ ظالمان را جزا بفرمائی ؛

خاصه بر ظالمان آل رسول ؛ آنکه ایمان نکرد اند قبول ؛

ختم این نسخه درد در رسید ؛ اجل اندر رقفا و عقل بدید ؛

دید چشم بخواب در یک شب ؛ که ز گفتار ها ببستم لب ؛

عقل دانست رفت رفتن جان ؛ آمد رفت خواهد از میان ؛

آمد بشتی با خط سفری ؛ دوکه با هم بر تن خط گذری ؛

چون نصیبم ز دهر این آمد ؛ این مرا بیت دالبیبن آمد ؛

تا رسید آمد کتاب از آن که اجل ؛ جان ربود و دست و تن بوحل ؛

گرچه این بنا تمام نشد ؛ تیغ گفتار در نیام نشد ؛

آنچه گفتم نظام او بکمال ؛ هست چون شمس در ماه و آب زلال

گر اندر جهان ختام بدی ؛ گفت بعدی من تا ابد تمام بدی

چون هر فنم بعد ز مقدم ؛ هنر استاد دین جو مرد درم ؛

چون برفتم بعد زمعد

یارب این عذر گفتها بپذیرد :: بجلالها و کرم و نام بگیرد ::

تو که خواننده دعاگو باش :: دین نگهدار و جای جان جو باش

چون ترا جای بردن از جانست :: پاک جان دار اگر نه بیم عناست

هر که چو خاک پشت نکال شود :: پاک باید که جای پاک شود ::

من زکار دار دکفت ترسانم :: بو که گیرد بهر دو دامانم ::

لیکن امید رستنم زمیانان :: گر بخواهی تو هم کنون آسان ::

گرد خود کی خود در او در دم :: آنچه کردم ز دهر آن بردم ::

تو چنان دان که همچنین باشی :: جهد کن تا مرید دین باشی ::

چون ترا دین بود مرید لحد :: باشی خلعتی ثنای احد ::

کتاب کتبه الی بغداد وارسل الی الامیر الاجل برهان الدین جمال الاسلام ابو الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب ببرهانگر رحمة الله علیه بسبب طعن الطاعن بهذا الکتاب

ای تو بر دین مصطفی سالار :: هر طرف برادران کن کار ::

همه دهر تب روا یاد آور :: در طریق برادری منگر ::

دین حق را بکن تو ای برهان :: برو از این عقیلها برهان ::

تو بغداد شاد در پی یاد :: خود نکوئی در ارسم زیاد ::

سال و مه بر شناک و اندکی هیچ :: گشته بگوش مرتبت غزنین ::

مکن آخر برادری بخش آر :: در میان این هجا بنا برادر ::

گرچه هستم اسیر هر نا اهل :: چشم دارم کز کار گردد سهل

تا به این

تاکی این انقباض و این دوری :. کی به تن کرد تو نه معذوری :.

عهد های قدیم را یاد آر :. حق نان و نمک ز دل مگذار :.

این کتابی که گفته‌ام در پند :. چون زرخ خورد دهر دو لبند :.

گرچه بسیار دیده‌ای تالیف :. هیچ دیدی بدین صفت تصنیف

وانچه گفته‌های عارفان سخن :. تا بزد و با مزد به پای سر دین :.

هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم :. کرده‌ام جمله خلق را معلوم :.

آنچه نص است وانچه اخبار است :. وز مشایخ هر آنچه آثار است :.

اندرین نامه جمله را جمع است :. مجلس عقل را ز اهل شمع است :.

ملکوت این سخن چو برخوانند :. حرز دل تعوید خویشتن دانند :.

عقلا را غذای جان باشد :. عارفان را به از روان باشد

ساحری کرده‌ام درین معنی :. زان که با عقل داده‌ام این فتوی

گر بسنجم کم بدین معلی شاید :. زین سخن جابجا بر آساید :.

یک سخن زین دو عالمی دانش :. همچو قرآن پارسی دانش :.

روح را اسال رما و همچو غذا است :. دل مجروح را لبان شفاست

من چگو هم ز خود نکو دانی :. که نگردم خجل چو برخوانی :.

زخرد در انسیم اوست چو گل :. نه چو دیگر حدیث بانگ دهل

روز بازار فضل و علم مفید :. عرصهٔ علم و عالم توحید :.

همچو در دست سبز و دهر زیبا :. بجمال و بها چو ماه سما :.

بحلی و حلل چو گردن حور :. دست نااهل دار یارب دور

عذرها دانم این سخن ز امن : بخشش ایزد مهیمن ذو المن :

کاین سخنها نجات من باشد : زانکه توحید ذو المنن باشد :

جاهلان جهل نا پسند کنند : در سر جهل ریشخند کنند :

وانکه باشد سخن شناس و حکیم : همچو قرآن ورا نهد تعظیم :

باید این بیتهای غزل فصیح : بر همه شعر شاعران ترجیح :

صنایع صنعها گواه من است : کاین ره و شاد ثنا دراو منت

گر کنند طعنه اندرین نادان : گو مکن منت بتر از قرآن :

خوانده کاز جهد دل بر رحیم : مصحف مجد را با فلک قدیم :

هر سه ان نظم ار بود تر فند : تو بر دست گیر هر بیت الیشان خند

جوان ز من بشد خدای من خشنود : مصطفی را ز دوان ز من اسود :

ثنا دهان مصطفی و یار الشنی : وانکه هستند دوستدار الشنی :

چار یار گزیده اهل ثنا : هر زن و جانشان زنده دعا :

بر نفی و نقول و دو دو هم سنی : انکه سوگند من بود لب سنی :

نخورم غم که آل جو سفیان : بنوند از حدیث من شادان :

مالک دوزخ ار بود غضبان : وز مرا زان غضب مگو چه زبان

بند را مدح مصطفی است بغذی : جان من باد جانش را الفدی :

آل او را بجان خریدارم : وز بدن خواد آل بیزارم :

از که هر دین بشرع بر هانی : بر ذ که جمله بر خوانی :

دوستدار رسول و آل ویم : زانکه بو سنه در ذا آل ویم :

کید بن ان

۲۴۲

گر بدست این عقیده و مذهب :. هم بر این بد بدار هم یارب :.

من ز هر خود این گزیده سخنم :. کار زین رو نجات دید سخنم :.

تو چه گویی بیار و فزون می کن :. منتخب اند زین مقال سخن :.

عدد شش هست و ده هزار ابیات :. همه امثال و پند و مدح و صفات

گفتم این دهرست بنیاد دم :. در گنج علوم بگشادم :.

گر ترا این سخن پسند آید :. جان من رسته از گزند آید :.

در پسند تو نابد این گفتار :. خود بدین گله باد انکار :.

تو شناسی که منتخب هزل و مثال :. تو شکن زود و خاک بر لب مال

منتظر مانده ام درین ماه اندر د :. از غم روزگار بر دل گرد :.

این سخن را مطالعت زمانی :. پاک دید در جواب بازی

مذهبم هیچ از این فرا الفدایع :. غرض کن بر همه شریف و وضیع

گوی این اعتقاد مجدد هست :. جمله بر گفتن آنچه مقصود است :.

بس کنم قصه و دعا گویم :. زو خدا در نثار رضا جویم :.

خواهم از کردگار من شب و روز :. که شوی بر همه مراد تا بیروز :.

ذکر تاریخ انجام کتاب

تا چه گویند بر چنین گفتن :. دُرج دریاست جمله سفتن

بود بیهی گذشته از فرزاد :. که از این گفتنها بد ادم داد :.

شد تمام این کتاب در مه دی :. که در آذر فکندم این را پی

بالف صدی و چار رفته زعام م بالفصد و سی و پنج گشت تمام

باد بر مصطفی درود و سلام ؛ ابد الدهر صد هزاران عام ؛

صد هزاران ثنا چو آب زلال

از رهی باد بر محمد و آل ؛